

۱۱۵۸-۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب در بیان حجرت اصفهانی

مؤلف

موضوع

مبارزه فتنه کلاک

خط - حاشیه - سوره نصر اول



شماره ثبت کتاب

۸۸۰۴۳

خطی - فهرست شده
۸۷۵۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۴۱۵
فهرست نویسی کتابخانه

بازدید شد
۱۳۸۲

170V

170V



در وجه حضرت در کمال

بسم الله الرحمن الرحيم

شمر نصیر نو بهار و زمین بنبرد خظرا
تا پادشاه تو به پیغمبر بیاورن
بنمود او ایضا کشتن بنما نقه
از خفا نه خود لول کشی کنز را
با دوشان تفریح یافت را
همراه شاهان بنشین طرف
بناشت ب در کشتن ز بستر
تا یکا خرنه چه تان مسترا
در کوش نشیند کور محقر
بنی صنع کو کار خد او نرا بر
با دوشان کس فرغ تا بند بکرا
در دست مهرشان یکنان در غرا

خوش بگردان بطرف مع خد را
کف نه بخت خضر و طرف بستان
وجه خوشی را از خدایار کو کار
کنش فکر یکا زمین و نرا بیاورن
بنکر که هست صنع و خد قیام
پوش نه یکا به بکسر بران قبا
او کیت آن که قطره از آب بنجد
انرا هم ز حکم که نه فقط منعقد
پندار از رزه مهر و معقول بجه را
یا خدای زمین و نراست و بخین
روز سپهر را که کند نام ز کبار
تا عهد طمشت و ناله محشر
بخرام کن نظر و دختن خظرا
کامر نای کر لولت عقرب را
وز قرت که کشته نکشت
یا خلق که به لبع نکشت مرطو
بنده و رجب طرست عجم خرا
کعبه دهم بچون کشت و کورا
آدم بردن و کشت بر بچان کورا
رو کنز را بر جبر استرا
آدم بردن ز توده غبار خورا
شام سپهر را که نایب منورا

۳
 از دخت سب که نهاده اندم
 انجلیع از زمره دوا قوت همرا
 از خاک تیره کوی از زین پیر
 آتو بردن که نور در خیر صفا
 فخر بهار که در هر بدو خوشی
 بتان دباغ را که نه به معطر
 پادشاه از چه صورت لور ^{خون} ^{لو}
 پادشاه که به پیکر سران قبا
 برفق کون که نه به افرا
 غرض از چه درشت اند به میوه در
 کرد هر امر به پادشاه شیری
 بعد از جان جوانه زین معطر
 بر او آب که مطیع که فخر
 لایق که کرد له چنین زین
 یک مردان و خن جو را به فریه
 و انکه روانه زین بر انجا جبر
 یاد له فرد حشمت به صبر
 مولد به جن دانی که نه به صبر
 کو هفت شمره لوط زین که جبر
 بگرفت از زین به او از شهر

۴
 یک کردن جبار که نه به کشت
 بنم که نه به دیر عطفرا
 جنات را که به مطیع به فریه
 بری صیان که نه به معطر
 خشت خال و خط زین که نه به
 جنج جو به مار هر دو مع و کبرا
 روز در ده که نه به صود جراد را
 بر زیر خن که نه به کون مجرا
 از کلمت که نه به بر اندر نون
 بدان زلفه که نه به زین ترا
 یک منق که نه به بر آتو کوی
 روز در ده که نه به خورده نون
 یک منق که نه به جن دیر را نام او
 لکیر زین در زین ادراک و فترا
 نام مقدس که نه به سرورق
 اسم شریف که نه به صبر
 بخو جهان به سرورق به خن
 بنم خفتش به خن
 پا به صبر به جن تو به پندار به پا
 بنم خفتش به خن
 پا به صبر به جن تو به پندار به پا
 پا به صبر به جن تو به پندار به پا
 ممکن به او به جن پا به صبر

شہ آدم زور محمد پدیہ

پیشانیوں کو چھو کر

مسلم شہ آدم ازاد نور پاک

شہ حیدر زبور محمد عیسیٰ

چہ بہ ظرف نور خضر از کار

ذوق پر خندانند و

انور محمد خضر کاما بخشی

بنی نوز جد ابر صلبه

ذخیرہ شہر کلکتہ

چهارم به نورانی سیدنا محمد

فندی فرستاد بصدیر

بکین و خندست صد هزاران کوفه یکدگر
ز لعل خورشید آسایت ارغوان خورشید خان

تراب حیات الملوک بعد از حق براندانند
ز جنت همی بر است است محمد و تو جنت

سراشیروان نوروزی

شیر مویف از نوران احمد

بلور شد ان نور حق جلوه کرد

توسعه جستر از ان نوز پاک

ازان فروداد و شش فقه

سیدان از ان نور شد محترم

بسم الله قدس جنة

صالح ان نور چرخ و قدم

خدم زدو چه ان نور اندر زدم

کتابخانه ملی ایران

پایه از ان نور کاغذ

پور باز تعمیر از داد

زندان بخت نرسد

چند روز از آن نور بهشتی را

چون فی نه از بطن ابرو

بصورت منی حادہ دار

لذا ان نور شده و حقن طبعی می شود

زمارنی به جمع چیدم

شہ افاق زمان نور باغ

زین کشت زانان نور خدایم

از ان نور شیف کلمه

از در شریفین حجر محراب

حق چون ناله از بی خیزد بر خط صورت
خواب آید که عالم پر از مژگان شد

بہارِ نبویؐ اور غریبِ روضہ ارضیت

بر غیر نور خانه خمار گذر کن^{۱۵} کاشانه خمار همه زبرد بر کن
باشیت منابه جمع یار خمر کن از طرف کشته ن همه غبار بر کن

باسم بران نوشی نامه صحران

ارسیه کمر چهره شکر لب قندانه ان به جمع کشته کمر بند و ران
شسته کمر مور از سر کسب کشته بیدار چینی آمد سرست غزل خان

پایا میر از عشق شده دانه و حیران

بر چهره نقاب از رخ خوار شکر سینه ز کمر و میر عنای بر افرا
مبوست دل از سرد و فراق حمله افکنده بر رخ زلف چلیپا بر چه عین

خشنان بیدار ز غم کمر کوبیده

خوام خورم از بهر کلون^{بروغ} زان بهر که در جام بود چون کداح
سرست کمره رخ و فتنه آرام عیان صحت دانه پهمبر

باب سنن آن در حضرت سیدنا

از کمره چهره پرست نه کور و لولا^{۱۶} فخریه نموا از قدش خاک بر خاک
از خوشی روان روح الیه نه بود^{۱۷} از جانب نیوان میر ختم رولان

بکرفت عنان جدم ختم رولان

کجا ختم رولان ز تو بر شمشیر^{۱۸} پیغام تو در دلم کنون حضرت^{۱۹}
بر غمت خدایت بنشان از پیر^{۲۰} امروز میار که بو خرد و دران
بکرفت کمر بند میار نه بود^{۲۱} دست بکرفت میا جانب افکار^{۲۲}
فرمود بکمر که ایا فرقه چاک^{۲۳} فرمود خداند جهان خانی افکار^{۲۴}

امروز میار است و سر هم بر جان

از کمر خدای میار^{۲۵} بر کمر که میار و میار^{۲۶}
اورا که آله میر بند و مولد^{۲۷} از حق بگو شیه نامه تولد^{۲۸}

۱۰ امده بران عین خشت افکار

خواهید نورید که از تنی نیر

لا هر ز جوی افرقه غلار
لینج دینج مین کشت بفرمهم دار

بر هست من هست عجمه ساله
بر سبعت لینج عجم حیدر کرار

کر در پناه و دزدن و عجمه شتابان

جسته سر ایستگن منی سر
از حکم فدا اندوز خرون چهر

گشتنه شتابان بر حیدر صفر
بوسه عمرت سینه میر غنفر

سنانج بتو جوار و یار قدر

کردنجه سبعت همه به حیدر کرار
ان فرقه دنان روز بفرمهم دار

بر او چه بخواید چنانچه
شکت عمر سبعت و کعبه جفا

بعد از بنور که ستم ما فرار

دست ستم فرخت عمر شوم به خنجر
نوازشی کنی بر درگاهانه حیدر

اکنده طایب ستم ان محمد کافر
بر کون دادر بنبر صهر چهر

نه خانه نشین شیر عی از کینه عود

خشت ز در پرده بر بنو عمر از کین
سینه بر رخ فاطمه توان کن

احمد به صنان کشت از لینج ز قهر
نه خاک بقیع فاطمه را پیش بپای

زینج حادنه شریع الدین سر کرار

بعد از سینه و فاطمه ان قوم ستم کر
کردنجه ستم بر پر سر کرار

از کیم لاسی در راه بر خنجر
صده باره نه از کین جگر بیچار

پیردن ز جودنه نه صنی از کوشی

پن ابر جاکشت در آفاق بر یار
بدید سر غنا دکنی فخر خوار

نه فخر قران منی همه فخر
در دست پادشاه نه دینج پادشاه

فخر دینج که سیه از کین قهر

۱۹ زان ظلم که بنمو عمر کافرین
بر عترة اطهار چو کشت بر کین
عقلیه از ان ظلم به غنیمت جسم
که ظلم نمیکند عمر بوم غنیمت
هرگز نشکرشته از کین شایسته

چون قره جان بختی اندر
افتد بام در میان
کجا کزدم در ره مع از دانه
ی شکی کز در دره مشوق خود از خانه
یکبار از کین کند و غم برین

به فرقه پادشاه به کین بر
فرمود که یا قوم منم سبط به
خودمان روزی شرم کر
سرازش به کعبه از دم خنجر
نقاش از لیج دقه بر جان جان

حیرت ز غم صوفی شاه شیده
افتد بی نش غم دانه و فراد
در تفریه دار حسینی نش عظم
چنان کشت زور طاق کعبه برین
بالوز بهر شک به بدان بهمان

۲۰ در عزاد محبت صد توبه طهر
باز از توبه ما بشکرت است
مصطفی را در جهان دل و عباد
قدسیان را باز بشکرت از ان

هر که دارد آدم بر بالو از محنت
شورش و غم از هر سو است
از دل خود باز پریم غم از
رحمت زهر از زیر دمار است
حضرت خیر است از هر دم مصطفی

حضرت صد توبه باز حرم کبریا
انده در انوشیروان کردگار است
در دین زینت شرف بوم الخراء
از دج و شر و جهل اندر قمار است
از طغیانی حضرت مریم بدو دان

شش اقامت است از هر برج صبا
انده در گردش از هر دیندار است
زینت محبت حیرت از خواب کوته قدر
رسته و قدرش بوم بخند و

بسم الله الرحمن الرحيم

یزد آتش بجانم نذر عشق ست شد جانم از آتش عشق
 عشق مار از دهن آواره کو عشق مار در مظهر و پیره کو
 عشق مار با سر دستان نورد بارت سر داله و حیران نورد
 حیرتم فرود بر حریت نینجا عشق با مار از چه رو آمد قرینجا
 عشق مار از چه رو خاکش کو و در تراب عشقان نه پیش کو
 آتش غنیم چنان از دست بوی که خود را بخوش شدم زان دست بوی
 آتش نو عشق بر جان دهنم رفت زان آتش تنم و پیرانم

آتش غنیم چنان مستور کو بارت سر غرق نارد نور کو
 عشق مار از دهن دستانه کو بیهوش شدم را در دیوانه کو
 آتش فرخست بر کاشانه ام رخت زان آتش سرادخانه ام
 که محو لب لاله پر دانه کو که با مارانجه با پر دانه کو
 آتش نو عشق بر جان دهنم سوختم زان آتش رستم خجسته
 روزم از عشق اعز زان شام شد شب خوراکم غصه دانه شد
 یاز غنیم اوز ماند و نه سحر اوز شب خیمه از عشق است
 بنام خورده خوراک خواب است بنام کرد و دیه گام است
 سبک سیر از دیه گامان کردم شد غنیم رود جوی عیان
 شد روان از خیمه میل خونا روزم که کعبه خیمه قرینا

آه آه از صبح عشق دیشم عشق آه آه از عشق دسرا بگام عشق
 آه آه از عشق از سودا عشق آه آه از منزل و عمار عشق
 آه آه از آتش جان سودا عشق آه از شام و فغان از روز عشق
 آتش بر جان و بر طرف عشق ز آتش عشقم بنالد عشق
 روختم از آتش عشق از عزیز منوار لب آتش عشقم گریز
 سودا هر دم بگرور از عشق بر بگم زنت بر کف عشق
 اسلطان بفرایم رسید رختم آچا بر لب آتش زیند
 روختم از آتش عشق نگار روختم ز خوشتر جان صفا را
 عشق روزم را بستان عشق در بره بایم زاران دلم خست
 عشق آنقدر بدم خوشتر منو اندر روزگارم زینتر

دانش از عشق زده ام
 دانه بر لبان خطم

عشق بر رخت خدش پاشار افکنه بر جانم از سودا
 آه آه از نادر جان سودا عشق آه از شام و سحر و روز عشق
 عشق ما را از وطن بیرون نمود چشمه چشم ز غم جوی نمود
 دهن گفتم به درختان بر آب ناپه از عشق غم ز رز نجواب
 ستر آهه شود تیار راه چای اندر خواب خوش و دلدارا
 گفت چچ خوابم ز غم بچشم عشق چچ شمع است و مح پر دانه ام
 کردم از عشق آینه بخر سودم پر دانه آسایال پر
 عشق دارد راه در بر خط بر سر نمودی عشق با خبر
 گفت خوشی شمع به آینه عشق رهنما رختن آن پر کهن
 هرگز بر نماند عشق یار برادر پادشاه و خسار یار

عشق از آن بود که آتش
 عشق از آن است که آتش
 عشق عشق عشق عشق عشق

شده از عشق شدن فرگاده بر بنده ذرا حسی جان خورا

عشق تر می باشد بر فرگاده داد جاده منزلت بر باد را

با بر نه شده روان تا که رسید بار دیده شد ز خود پادختیار

بر بر نه جاب صحرادویه چنین غزالان بیا بیا رسید

راه کوه پستون را پسته کوه سینه را چینه کوه ناخن تیشه کوه

از در چنانش سر شد مخ درنا یکشبه از سینه فریاد و فغان

ز آب چشمش دشت را چون نود از مرده ای کوه را بر خن نود

عشق چینه در کار آید کوه حقیقت جانش تبه از تیشه کوه

تیشه کار از عشق یار خورد جان ترنج را بشیرش سپرد

شده از عشق شدن زانیا جگر و لب و لعل و لعل خورا

عشق تر می باشد بر فرگاده داد جاده منزلت بر باد را
با بر نه شده روان تا که رسید بار دیده شد ز خود پادختیار
بر بر نه جاب صحرادویه چنین غزالان بیا بیا رسید
راه کوه پستون را پسته کوه سینه را چینه کوه ناخن تیشه کوه
از در چنانش سر شد مخ درنا یکشبه از سینه فریاد و فغان
ز آب چشمش دشت را چون نود از مرده ای کوه را بر خن نود
عشق چینه در کار آید کوه حقیقت جانش تبه از تیشه کوه
تیشه کار از عشق یار خورد جان ترنج را بشیرش سپرد
شده از عشق شدن زانیا جگر و لب و لعل و لعل خورا

عشق یوسف را زلفان در کوه سحرمان را یشتن ان نور کوه

عشق بر صحن زلفا شد عیدان عشق رسوا در میان سحرمان

عشق فانی باز زلفا چینه نود زار و نالان دیمه شیر بر خن نود

آفراد را از جوانی در کوه چشم از زلفش کر کوه

دار به یونش با صد فغان آنچه را بدش زهرت از فغان

سینه اثر عشق جاب را صحت دیمه لانترا از غم خن نود

آتش عشق از در دوش شعده در کوه سوزاندر آنچه بود از خن نود

دلو اندر سکه یوسف دم بهم آنچه را بدش زرد مال و ضم

خوشیا را فانی راه عشق کوه جان کوه نا قدم عشق کوه

در بیان عبودیت عشق و در عشق و در عشق و در عشق
و عشق خن نود را به عشق

عشق تر می باشد بر فرگاده داد جاده منزلت بر باد را
با بر نه شده روان تا که رسید بار دیده شد ز خود پادختیار
بر بر نه جاب صحرادویه چنین غزالان بیا بیا رسید
راه کوه پستون را پسته کوه سینه را چینه کوه ناخن تیشه کوه
از در چنانش سر شد مخ درنا یکشبه از سینه فریاد و فغان
ز آب چشمش دشت را چون نود از مرده ای کوه را بر خن نود
عشق چینه در کار آید کوه حقیقت جانش تبه از تیشه کوه
تیشه کار از عشق یار خورد جان ترنج را بشیرش سپرد
شده از عشق شدن زانیا جگر و لب و لعل و لعل خورا

عشق مجنون را چون بر سر نه
 عشق لیلی شده ان غم نه
 عشق مجنون را چنین دیوانه گو
 عشق بی معیوه را دیوانه گو
 عشق لیلی بر عهد جانش نهاد
 با تیغ عریان به صحرای نهاد
 با تیغ عریان چشم اشکبار
 پیر نه شد رکمر کفار
 خاک کمره را بر سر خیزد او
 اشک دهنه از دمی که مان غمیزد او
 نام لیلی بر زبان در گفتگو
 عشق لیلی شده در جستجو
 چرخ ز کمره جانب تر لاله
 جانب لائیه لیلی دویه
 آتش بر جان و رخ خفته
 ز آتش هجران دروشی خفته
 از دهان لیلی آن پرده را
 با صبر گردان دیوانه را
 چرخ خبردار از دانات باشد
 بر ره آن مرده دلدار شد
 پیرهن را تا بر ای چاک زار
 دست غم بر روی غم ناک زار

دست بر جانب آن حر شد
 بر ره آن بقعه بر زار شد
 آمد افتاد از ره با شتاب
 بر ره قبرش لب آن آفتاب
 بدلی بر میان چشم اشکبار
 آمد افتاد بر قبر کفار
 سر بر در قبر یار نمود نهاد
 آتش از چنان در آن افتاد
 اندران دار بر سبزه جستجو
 داشت با قندق میلم گفتگو
 یار با محبوس از کف برده
 دان هجران بر دم نبوده
 لاش منم میشد چکان یار
 میزدم غم جان خوشنار
 ناکه آواز ز لیلی اشکار
 سر ز کمر مجنون زور کم خفا
 همین بیا این خانه را نمود قیام
 کلان عشق را تو عند پ
 چونکه مجنون بانگ لیلی را شنید
 مرغ روحش ز آشیان نزع پرید
 عشق را در جهان دارش کو
 جان تو جان کفار خوشی کو

۲۹
برگشته عشق شده باشد
ست جام و صحت الله شد

فریفته شدن شیخ صنعدن بخت ترا

عشق صنعدن را در صحت	از عبادت کما حق معبود کو
عشق از کج کشته شدی کور	عشق از معبود کوشش کور غیر
عشق آتش زرد بر پالایش	شد محضر عشق با آب و گلش
بطله عشق شد از هر طرف	کشت از ایمان تر ادا صدف
با قوه خم نشسته مور سفینه	کشت عشق طایر عشقش پر پر
عشق ترسایان بجانش افتاد	عاشقانه در گلستان باغ و
محو در خشت ترساکش او	کشت با معونه عشقش در بر و
دین و دل را خشت در کف کف	کشت محو از خاطرش بر در کار
سر بکوب پایش خورند	ب پادشاه پادشاهی کشت
باده زرد بخت پایش بخت	رخت بر کوهش از بخت آب

۳۰
داد از لطف سبزه سبزه را
کشت عشقش در ترس از اده را
جگر در دل داد مهر یار را
کردن افند از طرب زند را
از خراب عشق شد دست خوار
شد بسور بطرد جام از کفار
مطلب نمود از دست کفار
مغز زده شد ز خفا بخت
بهم برفت از لطفش برشت
قیه دینه عشق را بابت شد
جام مر برفت از دست کفار
آتش عشقش بجان شد شعور
کشت از ایمان بر سر بخت
رو بگردانید از حق صمد
شد گرفتار صنعدن پا خود
کرد شمع کاشش دیوانه دار
خویش را بخت او پر از اده را
عشق افند هرگز بر جان در
بمرد از زنده گمان بخت
خاک صفت کاهمت در عشق این
هر کس از خفا صفتش بخت

عشق چرخ خورشید بنده ^{صفت} ماه بر آن مهر خشنه صیاط

که به کفنی تا بهد لغت دهد که به کفنی سبز حضرت دهد

ماه صند زان نه نورن چرخ خورشید عشق کوکار

ماه بنده عشق حق پشت و پاد نادر کفنی کنه زانوار غیب

شده از تحس نمودن عشق چرخ خورشید

عشق نهان را ضعیف حق کنه بنده را پیغمبر سلطان کنه

کشت بر جان ضعیف اله عیان عشق توان کوکار نسو جان

عشق بزبان بردل و جان نشت نشت پاد در دریم آتش نهاد

خوشی را افکنه در نار آن چرخ دشت بر عشق دادر مجید

چونکه آن عشق قمر در مجید خوشی را در نار غمر و قمر کنه

بهر خطاب آمد ز کوه آن نر کفنی آتش انکسول بر ضعیف

چونکه بر دشت عشق کوکار آتش نوزان بر او شده لاله زار

لبو چرخ در عشق باز پاد دار خوشی را دید اندر غرزار

کفنی نشت بر در جلوه کرد بیدان هر یک بر نغمه کرد

اندر آن دادر ضعیف کوکار شده ز عشق حق به عشق زلفزار

شده در بیان افکن عشق حیرت زار

عشق حیران غمت حیرت زار بر رخبت اندر گام آن پیکر زار

عشق حیرت را بر چرخ افکنه در در اندر جانب صحرانده

عشق چرخ افکنه حیرت زار پاد بر نه شد به کوه در بر

بیتغیب دار چشم اشکبار شده چه مجنون بر کوه کوه

عشق چرخ اندر در در جاکرفت آتش غم در در شرف گرفت

عشق او را زار ویت هر کو از فراق طوفان صحرانده

عشق آتش کشت آن فرزان را رخت جسم و جان آن دیوانه را
 عشق او را از وطن بیرون نبرد دیه در بر از خنجر جیون نبرد
 داف بجز آن عشق بر جانش نهاد آنچه اندر کف پایش نهاد
 در بیابان جستجو یار بود یار گویند از پا دلدار بود
 بر سر هر چشمه مأثر آب گرفت نام یار خویش را آب گرفت
 بر طرف برفت جسم نزار دیمه گمان آنچه ابرو بهار
 تا گذارد برین رقم فدا جبهه اندر رخسار آن داد نهاد
 کعبه معصومه را از سر زد آنچه دال از بهر تفتیش خند
 گفت از نو غم داران عشق آتش زد را بر جسم و جان
 بنود از لیل غم را فرید را بهر حق فرید لیل مضطرب را
 چرخ سرم با نود شد مأثر عشق از سرم بیرون نهاد او را عشق

بر سر ز بر آستان فاطمه شد روان ز آنجا و دل پرور
 رفت ز آنجا کور ری آن خنجر شد ابر زلف محبوب در
 باز بند عشق دیگر یار شد چشمش دشت کفزار شد
 باز یار عشق کشت و زار در دامن بچه صید افتاد باز اندر کمان
 در دشت بود ارسا در در نهان کشت صید آن بی نشی ناکمان
 او فدا اندر کشته عشق یار کس نکرد یار عشق ابر و در کار
 سر کمان بود آن فرزان مرد تا شود بیرون عشق آن مستمند
 آمد از طرد آن بیرون حیران شده بار کمان از رخسار بران شده
 آمد اندر صفیون آن خنجر باز آن آمد عشق آنده شکر
 عشق دست از آن پریشان برداشت همت اندر بهر کشتار داشت
 از شمشیر بیرون نشد سودا عشق شد دشت منزل کعبه مأثر عشق

از ریشی پیردن شد عشق لغوار
 بواز در صبر آرام و قرار
 عشق آن پیر را محروقی سخت
 مستمند حضرت معشوقی سخت
 عاقبت شد ساکن در کاه عشق
 فانی آن همچون صفت در راه عشق
 نشسته در بیان معانی عشق و ریشی

هرگز از رفته عشق لغوار
 عاقبت فانی شود از عشق بار
 عشق هر جا برق بهمت زند
 کس می شست کشتن از بهمت زند
 می شغفان را آورد اندر زخم
 عمرش را سازد از خنجر تابه
 می شغفان را بر کوه خنجر نهند
 خنجر بر نهد بر خنجر نهند
 سر به اسازد جسم می شغفان
 خنجر خوار نماید امتحان
 جسم شغفان را افکند بر تیر خنجر
 سر بزند نیزه و تیغ چاک چاک
 اگر آری عشق را کار نگیرد
 عشق را آئین و رفتار نگیرد

آر آری عشق را نگیرد کار
 می شغفان را نشسته سازد عشق بار
 آر آری عشق هر کس را یقین
 بر رافقه خواهد شست کشتن
 عشق هر کس را رافقه بر جان دنیا
 آخرش سازد ز غنچه گلگون کفنی
 عشق با هر ناتوان آید قرین
 باید از جان بکند در سکارین
 مست کرد هر کس را صبا عشق
 جا کرد در ریشی سودا عشق
 افکند بر سر خود را پشت پاء
 کرد از هر قیه صبا نیا را
 دد دشتی جز عشق نبود آرزو
 کرد دشتی زین آرزو تنی بجه
 بنام فرستادن حیرت در دشتی را و خبر دادن از شغف خود
 دد دشتی از حیرت بگو
 می شغفان عقیم نموده چجه مو
 عشق بنمود است تا حیران را
 کوشه بگوید که کران را
 کار افراید بر حیرت حیرتم
 کار حیران افکند در فکرم

نیست در شودنم جز نور عشق نیستم رنجور جز رنجور عشق
 تنم زما مجوده ام در راه عشق شد دمان یکوشتم اندر راه عشق
 تا قسم نمانم از عشق یار در کف آرم دامن و صدف یار
 به سر ایشی چه می کشد از تنم تنم زما کینه تا بخوابم بر من
 به سر در دینی تو صحرانورد تا بکباب منی بنشیند عزد
 تو مجرور در مجرور راه پی جز مجرور چه راهی بر منی
 تو مجرور یکذر از خلق جهان بنود از خلق جهان کسی در آن
 خوشی را در راه عشق افکند چه بر فلک از عشق بر کمر نرنگی
 تو تو از جان چه کردی گاه عشق تو ز خود چه خود بردی راه عشق
 تا زمانه عشق از چرخ جدا سازدت مستغیر از هر دورا
 می شوقان را خاند از دل دلست می شوقان را شوقان دل شاد است

عشق او از در جسم نماند عشق خواهر لبه صفای عشق
 نشسته از عشق شوقان لبه و جبهان به سر لبه و جبهان لبه و جبهان
 می شوقان از عشق از سر یکد زنده می شوقان از تاج در سر یکد زنده
 جان فرای عشق با وفا می شوقان کشته در راه خدا
 جان می به افرای عشق شوقان جانم اندر رهک شوقان بهر افرای
 جان کنم قربانی مطلق عشق خفته کنم جوار می از شوقان عشق
 زهر از مطلق عشق آرم بیان زهر رسا زد خندان جهان
 عمر از عشق چه تا چه کنم در میوه را از کریمه عشق چه کنم
 باز گویم در از مطلق عشق شبه سواد عرصه میدان عشق
 سیر غنچه از در میوه گمان سازم در آن بر کشیم بی ز عشق شبه نمان
 شسته گویم عشق شاه درین غنچه العین امام المتعین

به از عشق و صفت دوست
 خوشی جان نمودن دارد پست
 عشق حق را بر هر خود دارد
 بر هر خود عشق را تا گوار داد
 می شناسد شد روان تا کوید
 عشق لیکن شد ز خود به اختیار
 به از هم صفت خوشی کرد
 خوشی را با هم مانده خوشی کرد
 شد روان تا کوید عشق کردگار
 داد از کف صبر و آرام و قرار
 بار خود بنهاد اندر کوید عشق
 می شناسد را بر هر خود عشق
 بار بنهادند در دیار عشق
 غوطه ور گشته در دیار عشق
 آتش در کوید عشق افروخته
 ز آتش عشق می شناسد را کوید
 باید آموزند عشق از شاه دین
 می شناسد را عشق تا تا به یقین
 شاه نیز به صبر رساند به
 می شناسد را عشق تا تا به یقین
 کردان تا نشاند ملک عرب
 هیچ گشته کرده چه ارب

اول آن آیه که بدو بطول
 بر خوشی بسته آن قوم جدول
 کوفیان به حید از راه کین
 من کردند آب را از شاه دین
 راه را بر شاه دین کردند
 باشد لکن قباء آغاز جبین
 شور و در آن بیان بر پا گشت
 سروران را سر به زین و گشت
 یک به یک صفت شایسته دین
 گشته گشته از دم شمشیر کین

در شهرت اشعاعی حضرت عباس

تربت جان باز راه خدا
 شد چه با عباسی دست از تن جدا
 زور و با زور شهنشاه توبه
 حضرت عباسی علمدار شیه
 خوشی را خاطر نمودن مستمند
 مدست ب تیشه شاه از چینه
 یک برادرده مرا از آن جدال
 تا مقام آیه از قوم ضل
 طریقی که صبر و اختیار
 نیست صبر و اختیار بر قرار

اصغر شیرین بختان از چنان
 مادر زاریست در پستان لبان
 اصغر از تشنه کمر بخت
 روحش که از منم ز صورتش
 رخسار دردم در کارزار
 آنچه آرم بهر طفلش رخسار
 اذن گرفت از شوق بخت
 شده روانه جانب میدان کین
 شک خود را آب بنمردا بخوان
 تار نه بر لب تشنه گمان
 کوفتانا بر در هجوم آورنده
 با بیوف و نادک رخسار
 طالع زده تیغ کین بر کیش
 بر تراب افکند دست انورش
 طفلان دست ستم از خفته
 دست دیگر از تنش انداخته
 طالع دیگر در دام از کین
 بر سر شتر لاه زد شمشیر کین
 از قری غلطیه بر او زین
 قوت با زورش هفت و پنج
 قدح عجبی محمد در ریشه
 از جفا رخسار از نخمیه

خیمه روان گردید از پاهایش
 بر تراب انداخت جسم انورش
 قدمش شد ز رگ و اثر کون
 غوطه در کفید انورش
 حیف و صد حیف از قدمه آن
 کین چنین در رجه خیمه
 از رخ از آن جوان با وفا
 پاره پاره گشت از جور جفا
 در خمارت شبیه حضرت خیر انورش

ابرو ناز جوان خوش سیر
 به شب حضرت خیر انورش
 رخ خدایش چنان افرخته
 جسم دجانی یثقان را رخته
 بارخ چنینه و کیوسه
 یثقان آمد انور کوشه
 آمد ان خورشید ثانی با شتاب
 خوشی را افکند در دامان باب
 گفت نه سیرم ز جان خویش
 در جهانم نیست سیر زین
 زین دیگر ابر تر از صبر و تاب
 تشنه کرمه ابر اکیاب

طاقتم طبعی گشت کشتنم تو بگو
 رخساره اکبر تر از اسر پدر
 اذن ده تا جان خود سازم نثار
 عاشقانه درده هر درد کار
 اذن بگرفت اکبر از سلطان بخت
 شده روانه جانب میدان کین
 حمد و کعبه چرخ شیر زبان
 جو رخ نمود از هر لودان
 مانگوان کشتن هم آورشند
 حمد و در بر شبه بغیر شدند
 کوفیان به دنا از هر طرف
 خضر و شبر هر یک را کیف
 حمد و در کشتن ان شهید را
 قدم کوفی ان به تائیده را
 سغریه حرقه زان قدم نثار
 تیغ کین زد بر سران به نثار
 خورد از بس تیغ کین بر پیشانی
 غرق خنجر کعبه از به تائیده را
 طاقتم طبعی گشت کشتنم تو بگو
 بخت از در جبر و آلام در قرار
 از عقاب آفتاب خود را در خاک
 سر چه جزا کین سپهر چاک چاک

از جفا کوفی به دین و کینش
 کشتن سلطان در میان خنجر خوش
 در میان خاک و خنجر حریفان
 جان به حق سپردان سبیلان
 از دین از ان جوان کعبه نثار
 کشته شد از تیغ قدم نثار
 در شهر است دانه خور و کعبه نثار
 کشتن سلطان در میان خنجر خوش

قاسم ان سبیلان نثار ماه رو
 دست از سبیلان کشته برو
 دست از سبیلان ماه حرم
 جاب صورت داد زلفم نثار
 بارخ تائیده مانند قمر
 نام آمدن تائیده نثار
 گفت کرم کرام حرم
 رخساره ناکم جان نثار
 جان رسیده بر لبم نثار
 زنده کرم کعبه بر لبم نثار
 آه طفلدن همه از جبر و تائیده را
 جان از سوز عطش نثار
 اذن ده بر نام خونین جگر
 جان بقره نثار نثار

اذن گرفت از عمو نمدار آمدان شهر لعل سور کارزار
 بهر صدرش بر رگ برادر کوه حله بر کرده نابکار
 خویش را آکنده در دیگ کشت راه را بر کوفیان بنمود تنگ
 غوطه در کعبه در شمشیر و تیر بارغ تا بند و چرخ بدر میسر
 کوفیان دست ستم افراشته انا جوان را تیر باران افراشته
 طالع زریخ بران برایش غوطه در خاک ریخته شد بگریخته
 از فرس غلیظه برادر زین با تیغ مجروح اندر راه دین
 دست و پا زد در میان خاک از صفا کار رخ و از کون
 تازه دام تشنه کربده تا سم کهر جبره نو که خدا
 شد ز تیغ کوفی شام دغا اندران دار و در شیش عزا
 جاسز شد اندران تازه جوان کشت لکون پیش از غنایان

شاد را رنج بود لکان دام کوه دیرینه مار از غم ناشد کوه
 از رنج از قهر مردان جوان کین چنینی شد کفش عمر خزان
 در شدت زنده بکشت چه مختار تو صغر تر خزان
 زب آن شد که جویای نسیم از نصبت دیرینه را خویای نسیم
 آتش اندر خرمن عالم زخم نودش اندر بکسر آدم زخم
 خون روان سازم ز چشم قدسیه آدم نایب ز صغر بر نایب
 اصغر آن شد لعل طفل شیر خوار کوه چرخ از شاه دین صغر قرار
 شد ز دشت شاه دین به صبر و تب شد مصمم از بهر قصیر آب
 ضرر دین عجبش اندر زدم گاه تا ستانده جرمه آید از نایب
 بموارد در میان کوفیان همه مصحف ضرر آتش لکان
 گفت که قدم این صغر است زنده بکشت پیغمبر است

اگر در بخت دل قدم چو ل
 لپه بود با و باغ رسول
 بر لب خنجره لپه پا قرار
 رحم رزید ای کرده نابکار
 بن طفل شرخ خوار قدم
 نذب از نذب شایم نون
 غت ارشیر بجان وینه
 اصغر را جرعه آبه رهید
 عاقبتش طرشت و نیمه عش
 خشت کعبه از سوز عطش
 گفت بن سعه لعین اگر تو فدا
 آبه از پنهان در هوش ناکرین
 کار از آن سپاه خیره
 نادر محمود از ترکش بدر
 کرد بر آب از دم پنهان
 اصغر شریخ زده از آن لعین
 و غم از آن غنچه کشتن
 بردل شه جا گرفت از کوفتن
 رفت زین عالم بردن ناخوش
 جان به جهنم سپرد در دامن باب
 آه و فغان زان کرده نابکار
 نشسته بکشته طفل شرخ خوار

رخت زین عالم دل جن و شر
 خاک محنت به عالم را بر
 و نای نمون شاه حکیم خرم
 خواست چو سلطان دین کرد وادار
 در نایه مور کور کرد کار
 خواست تار و آرد و مورالسه
 از جهان بیرون رود بپا آه
 در نایه جانب میدان کین
 جان کشته قربان رب العالمین
 زین غم دیده را در بر کشید
 کرد بازین کسرت شبنه
 گفت کز خا هر در لپه زشت بد
 بشو بر محنت و غم مسطرده
 صبر بنا در غم در بنج و الم
 نه بدیدار بعد صبر خرم
 صبر بنا در بعد از چو فرین
 صبر کار باید اندر راه دین
 تو بر در بنشین در دن خیمه لاه
 نادر م حنشته سوخته گاه
 در نایم ز نور شیش و شیر
 نوشم آب از خنجر شراب

سبکرم به جان فتنه برادر خود	چینه کلید در سینه آن جد کج
بر سره نیزه رود چشم ز لبت	از جفا کار خویش لعین
در ره شام از بخت خوارم	سنت لبت هر محله آید بر سرم
بر لیم چوب بندید به صیاء	آتش سبک در از جوهر و جفا
جد را کنی صبر از زار رسول	تا بدر گاه خدا کرد قبول
شبنم از من خوارم از آرم چو	کنی بر ستار در تراز لبت کو دکان
کو دکانم را بر ستار سر ناء	چینه من انوار تو غم خوار ناء
کنی بر ستار طفل بنیم	جمع بنا کو دکان دل در نیم
گاه کار بست کشی بر درویشان	کرد عزت پادشاه از درویشان
لین صفت و پشت از شهنشاه	کو دکان مادر کف زینب سپرد
شده دانه مور شسته کار زار	تا نایب جان خدا کرد کار

آمدن و فضا ابر شمشیر نشسته جگر عین فرقه کافر و جگر فرعون
 آن سر در دست نشین جگر کرا

شده دین چینه دیر باران سر بر	خوط در در خنق رخت دارد
آمدن رقت گاه کشته لکان	تا پینه پسر نشسته لکان
دیر سبک باره پاره پسر	میگرفت افق جسم پاره
میگرفت رعنا جوانان غرقه	چشم پوشیده از دنیا رهن
خبر قره ابر کشتیر لبت	پاره پاره از فتنه بر زمین
میگرفت افق بر در تراب	پاره پاره ابر از در عقاب
تج احمد اخوه ابر را به سر	ابر ترا کشته رشتن القمر
پسر شمر لیم تا سم میطرف	تیر اهر که خدا کشته هر
کرده از خنق کوف را خطب	نور دشت زینت صفت دل لبت
دست عبدی آن جوان باو ناء	کشته از سبک دران دار حید

پاره پاره پسرش بر درخت
 کشته از شمشیر اعدا چاک چاک
 میطرف رفتن جوانان سر بر
 تشنه بر خاک سیه نهیم سر
 خون و عذابه و جعفر جده کا
 کشته بر یک پیر از زخمه با
 آید از یکو صدرا لعطش
 کودکان از تشنه سر جمعه غش
 میطرف زنهار درون ضلالت
 حور اینا کوفتند دین تابه
 میطرف ازین تشنه رشت
 کودکان کردنی چه انجم کر ماه
 دید یکو طعنه در پیچ و پات
 بچه زلف فوغورسان بهر آب
 میطرف بهار شست گردید
 سید سجاد با غم سبطه
 سر با این سرخی نهیم زار
 گریه از درک برادر زار زار
 نثرش و دفغان بجان شفته
 در اندر جانب میدان نهاد

حکایت سلطان قسیر

باز شنبه . طبعم در غن
 کرد قعه بر سحر در ختن
 شه با تخیر بر آب سوار
 تا غایب آید بر سطلب شکار
 حید سازد آبرو بر لب تشنه را
 آورد پرده در نهان سفا
 بود در همه دست ن شامشتر
 در سپهر سلطنت تابان مهر
 ملک هندش بود در زیر پهن
 بود در کشور گشت و پنهان
 روزی ترا چه شد آن پانزیر
 دید خود را در کف غم و سیکر
 دید از هر سو در غم تشنه باز
 آسمان طرح مخالف که ساز
 لشکر غم تشنه ویراحه در
 که تخیر و شر با تا بر
 از پنهان رخ هم آن شهر یار
 تاخت پرده کرک بر نهاد
 از پا تخیر پرده تخت شاه
 سخت در شخت زاننده
 شد سر تخیر گاه آن چو ش .
 شراط خشر چه انجم گاه

دید در تخراب آمو رینه با خبر کعبه لذتیه دکنه
 دلور خان خرد صبح قران تا بگرند آموان را در میان
 چمن نیکر طرف انبار سپاه کواحه چمن کواکب گواه
 در سلطان آمو خوش خط در جلاله خال خطی بجه بط
 آمو مانده سخن طراز دیوانه با هزاران کرانه ناز
 آمو هر جهت اندر پادشاه که از رفتار دل مارا کباب
 آمو چمن موشن به خنده غارت از هر گانه صبر قرار
 ده چه آمو آفت کار نشاه رهنزدل رشک بدم سپاه
 ناکهان از غافلان بخیر برق آسا کوان آمو گذر
 شاه چمن ریز آمو تر اندر گذر کوه در عین سوراخون فرار
 ز شرمست خست سلطان از بقیه رسیده خد باز آردش

در چمن کعبه سلطان از سپاه کشت پنهان آمو از دیوار نشاه
 در شغف کوه پنهان کشت او بر رخ شبهت بخت بخت
 کشت چمن آمو دران وادرنه شور کشت بر گردانه غنا
 در کشت گاه چمن زد کوشه تا رسد خوشتر را بر سپاه
 ناکهان از هر در سلطان عینا کشت شیر چمن بدر آستان
 شیر چمن شیر شکست و دژم که از خشم و غلبه دم را علم
 نغمه زن غمزه آید بانشاه زهره مد دل سازد از خیره آستان
 آمو بنمود بر شهاب راه تنگ چمن دیران بر عهد و میدان خند
 بر سر ملک کعبه آمد نشست راه را بر بست از بالادست
 در سلطان خوش را در دست شیر صید آسا در بیابان دستگیر
 چاره رانا چار و دیران به نریر دیر خود را در کف چمن کشت

کشت باغ بر از صراط مستقیم
 بت چشم از تخت تنج ز زلف
 کشت چمن باغوس از خم چو شه
 آبدارش در رسیدانم ز راه
 دید سلطان را گرفتار الم
 زو بر سلطان به کشت خمی قدم
 گفت اردکن جانب پیر زغبی
 چنگ زن در دامن سلطان دین
 ناریت سازد از چنگال شتر
 کرد از چنگال شتر دستگیر
 شه در سجده در محنت غیب
 بر چنین تشنه آب پاشد در لب
 خون نشانیست و دین را در زمان
 شاد ریشی کشت در محنت عیان
 دید آمد نه گمان از کرد راه
 خرد و نور رخسار خشن فردن ز راه
 خرد و شکر جوده کرا از راه
 دشت و امان شد ز روشی بر ز راه
 آفتاب ز در دانا و ادب حرم
 رخت خاک نه را باغ ارم
 دید آمد خرد و با افشاد
 باغ حرم در زخم پاشاد

مرغ آسای بر بر ارم ز تیر
 از صراط خرفتن کعبه سیر
 کعبه در بر جاده کلکون زخمی
 کشته زخم جوشی از انجم خرقه
 خوسه بر فرقی شریفش تیغ کینا
 شگفت غلشی خوسه بر در جبین
 کشته ریش پاش از کین غنچه چکان
 عمر قدش کشته مانده کمان
 گفت سلطان یستر ای نور عین
 گفت بنم ش منظوران حین
 گفت بنده از چه ریش چنچه چکان
 گفت بهت از شک ظلم کو فیکان
 گفت دار از چه زخم پاشاد
 گفت از بد حرم قمر شرار
 گفت قدرت از چه کعبه چکان
 گفت از در کعبه در جوان
 گفت چمنه کعبه عجب ریشه
 گفت عمر و تنش در حق عیبه
 گفت بنور از چه نور در بحر
 گفت از داق جوان خوشی سیر
 گفت شادمانی اکبر است
 نور افزار چنان ترست

گفت شد آغشته در خنجر بپوش
شد به خنجر زینین جمال انورش
گفت بند از جبهت استوار
گفت همت از درک تاسم در غدار
گفت چینه شد تاسم ز کد خدا
گفت جسم پاش از سر شد جدا
گفت چینه شد صغر شیر بر بالان
گفت شد صید کرده کوفیان
گفت که بر را همراه خویش
تا کنم جان بعد در ارضی ریش
گفت دلم کشتن چینه دارم
زیر پاشان همه کشته سوار
بر مرا همراه خواریان
تا غایم کوفیان را دست گیر
بر مرا همراه خود در گرد
تا غایم حبیب با قدم در غا
خنجر بدان سازم بمیدان صید
با کرده کوفیان سازم قتل
گفت شایسته در خنجر است
سیت سرا حیات جی بر سپاه
من نخواهم نامرد و یار و معین
ماضم بنده خداوند معین

بستم ی جز زرم و کار زار
تا شتم ی شی و حد زار
و اگر از ای شاه مادی است را
که جدا عهت مغز و پوست را
او بمنزل گاه خواری چو شه
کنه بر در ماتم حش سیده
کنه نوار ماتم را استوار
خواری از دست کوفیان
او بمنزل گاه خواری چو شه
و ستانم را کنه از صلم خیر
او غایم جانب ششیر و شیر
لینک علف و بانک زرد بر شیر
سر بستم و کشش مالیده درشت
شد نهان از چشم سلطان قیس
همچو حیرت دل بر از فرسود آه
دیدیدان را چه شایسته است
مرت از خنجر خداوند معین

عرقه خنک از زنده گانی بخر	با پیش در دست بدان سر بر
پاره پاره او خفته بر زمین	تقرقه هر یک از شیر کین
جسم شان از پارتا عرقه خنک	دست و پاشنه از دینار دین
ریخت مردارید غلط بر صحن	خواند یک یک یاوران را این
از غم بی یاوران دل پریش	کسی یک یک خواند در یاد خوشی
کرد از عرق یک یک دیو تر	بخوانم یک یک بیک سر بر
یوسف ثانی بیست ابرم	گفت از خوشنشان ترم
کز جفا رخساران قدرت غنیه	از برادر جان محمد در ریشه
تا سم سبیل عذار با ونا	از برادر زویم فرو که خدا
مسلم بنی موسی عم خارج	از حب لبه ملک بر یار من
تازه لعلان شهید کربلا	از حب یار و معینی با ونا

عاقبت طریقت از سر به پا شد
عاقبت طریقت از سر به پا شد

از برادر ار برادر زویم گمان	از غنچه خورشید آغشته گمان
شد چه بهشت کین چنین آغشته	چشم پوشیده بر از ریا دین
پدکم بخت آغشته از یاوران	غنچه جگر از کف لبه خط ۵۲
پاکشیه بر از چه دو از یاریم	چشم پوشیده بر از غم خایم
چشم چینی فر کوش نهاد جان	از زمین برخاستند آن کشته گمان
یغفر ای شاه حدیث پسیان	از ده تاجان کفایت ارتقان
کردش روش بر بخت گمان	خفته بشیه از کرده کشته گمان

سکایت خضر حنین

نا جگر بر تری رت خست لب	بارفتن رفت در دینکشت
از غنچه دشتان دهرم بخر	از قضا نمود در غم سفر
شد بیشتر بارفتن کین یک	بهر از کوشش هر چه دست

چند روز داشت در دیگ کهن
 بود غافل از بعد سستی
 ناهنگان کشت و در کشت
 خود بر کوه زمزم ز کشت
 کشت چرخ کشت آنها و از کون
 روز دوش شد عیش قمر کون
 دست داشت لزدن کمر آن دل پر
 عرق شد در آب بیا ران
 دست داشت جان پرده در آب
 شد دل آن مرد از جوش کباب
 خوشی را بر غنچه که استوار
 بر لب دیگ رسد آن دل کفار
 خوشی را افکند از دیگ برین
 دست از آب جوی و از کون
 در جزیره شد ز دیگ آن جوان
 کشت صابر بر خنده او نه جوان
 چیه او از در جزیره با قرار
 بادل غمیده بود استبدار
 او از از بر نوحه با بخوان
 کشت در اطراف انگشت او را
 ناهنگان غصه محبوس استبدار
 دیر نشست است در آن و غرار

نام مختصر بر زمین آن دل پر
 عیش با کشتن آن خوش

و شفا نه کرد در آن جسم لطیف
 بچه جود کردن آن نام ازین

به از آن از ابر دیده آن کفار
 است بر آن نام با در پشمار
 دار و جان داشت بر زمین
 بود و غنچه نش افکند ازین
 است با در بر زمین به خفید
 خفته در آن سازد خشم استبدار
 ز آب چنان شست و چرخ کون
 جادو بر سازد غنچه
 باز نشست آن زبید زمین
 باز نام یاد را آن هر غمین
 ز آب کشتن تر نایر باغ
 بشود چرخ بر زمین آن نام پاک
 بکنه با خوشی آن دل کفار
 باز محنون داشت نام وار
 زخمه که بر خوشی بجم حرام
 کما شتر آشوبه بعد هر صبح شام
 زخمه که بر خوشی بجم حرام
 بشرفت آن مرد از در صواب
 زد و صدی و شب از در حرام
 بر لبش از احوال آن فرزانه کو
 جود از حال آن دیوانه کو
 گفت شکر که در غنچه در جفا
 بکشد با خوشی بجم حرام

در زمین آن کون
 عیش با کشتن آن خوش

بچه جود کردن آن نام ازین
 و شفا نه کرد در آن جسم لطیف

ز غفر سبزه ار نو جوان / دلم شامش نهشته رفته گان
 ی شتم چن بر شنت بهین / بنویسم نام و برابر رین
 بر من آتش دم اندید گان / بنایم جا در سینه چن
 بجز تو مگر در جهان نیست / زانو ندان استبدادم از جفا
 لخت آن مردش که از نورو / ی شامش نهشته بهین
 ز صفتی نام ترش بهین / ز صحر کردیوانه سلطان دین
 جان نر لور از جود او / ددره شامش نهشته لکون قن
 از چه روی از غورش / او غور در که ایه را
 باز کرد بر از شت کاردار / دور کرد از زفر بار کاردار
 بجز غور رسم و آیین / جان نر لور ددره آن غشته

نوروز از اول محرم
 آغاز به نوروز

نوروز از اول محرم
 آغاز به نوروز

در جوش خفته ز شام با زینت / بر ره مخوف کشت بهین
 خفت در ددره گان خفته / زده آن درد آغاز سخن
 کت چن رفت ثبت کرد / تا نایم در آن غشته
 عشر دریم که شت آشکار / نادر کین بار و ابر غشته
 لشکر کوفت در سطر / هر یک راتج برای کیف
 هر یک با خور و تیر و سنان / ره غنچه تنگ بر شت جود
 آید از پیوه صد اگر دکان / نادر خورید از بشته گان
 بکطرف صاحب شامش / جسم شت افتد بر در زمین
 ست درین حوان پاشار / سف کشته بهوش کرد کار
 اینهمه انبیا و ادباء / جمعه یاد در بر آن غشته
 صغور در نظر معنی / آمده در یاد شت نام

نوروز از اول محرم
 آغاز به نوروز

نوروز از اول محرم
 آغاز به نوروز

گشته بر شکت و بهمان از
 برود فریادش تا بر نه گفت
 جبهه که خراشیده جبهه شود شبن
 اذن جفت از نشاء منطوقه
 محاطور را در غلام در جردان
 یک شانه دین از غنایت
 رخ آس بر او نه ز شمر
 بر به یا نهیم بر آب سار
 گشته گرم راز به پروردگار
 نه از خضر باک دارد نه ز بر
 تشنه جام شاد است
 ای تمام کفک صبرت بر من
 از سرم پر راز بود عقد و شاد
 از خودم اگر می گشتم در زمان
 ای تمام با هر چه خسته چه

تا که تا نشاء منطوقه
 بر به یا نهیم بر آب سار

از راه صفت چه بود
 در آن غنای نه در به یا نه

تا شدم با جبین با شمار
 در حدود شر چاکرانه بشمار
 دین به نام به نام رکنش
 خود استم اذن جردان از خوشی
 اذن ده بر ما کرده جبین
 تیغ بکند ابرم در لحن کوفین
 جفت با لحن فرقه چه کنم
 جبهه را با جبهه ز تیغ بکنم
 اذن آن حضرت بر لحن نایار
 دین بر جان من مظهر نادر
 جبهه به نام قاهره با شش
 باز گردانده او را از بارش
 سکه به بر زینت رقیب بود با فرقه میوه و شاد نشاء
 از غنایت منطوقه
 گفت شاد دین به آواز جیا
 منم عشق خود نام منجیه
 اندر دین و دارم در چه شمر
 سر به یا نهیم از چای و آب
 ناصر آید بود اگر کوفین
 تا که نصرت را در لحن صفا
 یاد در آید بجو از به حق
 تا که دین به نام جیگر و سبوق

تا که تا نشاء منطوقه
 بر به یا نهیم بر آب سار

شکسته غم هستم دهم هزار
 تیغ بر کف بر قلم صد هزار
 یک جهان کثر ببرد صفت
 هر یک راجع بر این صفت
 هر طرف رو آورم قوم لعین
 شکم جز نادک دشمن لکین
 نشسته کرب و محنت از هر صفت
 هستم از به آید اندر نقاب
 از شادام من اکنون بیگانه
 باز کوشیده اگر کرده بد فعال
 سر کرده کوفی از این بخت
 دشمنان حضرت خیر البشر
 کم لب از کف را بدین بین
 کشته لیه و ضرب بعین
 می صد درگاه داور شده لیه
 دین را بنموده کافر شده لیه
 من مکرر بطل چمبر هستم
 گوشوار غشی داور هستم
 بنیت آید شاه مراد من پدر
 اگر کرده بدین تاه خیره
 مادم بنور معرفت بطل
 یا نسیم من غم این بطل

با خن آید برادر من نسیم
 می صیان را شاف محشر نسیم
 گوشوار غشی سببی من
 مصطفی را یوسف ثانی من
 بر تضرع هستم ارقوم هزار
 اندر بنیشت بدین دیوار
 دخت احمد را من نور بصیر
 نیست او را غیر من اکنون
 از جهان جحیم فتنه ام محقق
 نیست درد دنیا را غیر من
 یثیم لعنه علماء خیر البشر
 بر سرم اگر کوفیان خیره
 لعنه بود دشمن سلطان نجف
 کشته بدین میدان را بنه صفت
 از برادر مجتبر خن جبر
 یثیم لعنه ارقوم لعین نا بکار
 جعفر طیار ارقوم بیه
 عمم با هم حمزه ضعیف شکار
 عمم بدین تاه براه حق تاه
 چونکه ثنایم ارقوم ضل
 رحم سازند از برادر ضل

هم ارقم هزار نیکار / محمد آفر از برادر کولار
 اکرم کشته و عمن و عظم / طمان در بر نباشد مایوم
 کارا بر رخ نگرانیدند / ره در بیم نادم مو فرزند
 سوخته از تشنه کرم نبرد / جوعه آید بد حق بر در بیم
 یک سر آوار است ارقم لعین / کشته کردم از دم شمشیر کین
 اندران وادر جوشی کس ندارد / غیر آب تنی آتش کس ندارد
 ظلم بر پشت از دور زمین / سنگ کین زد شاه دین را
 از جفای کشتن او در شیر / خون روان کعبه چرخ بر سطر
 کافر از دجاست کین لعین / نادر بر جبهه سلطان دین
 خود بپای بخت افروخت / تیر ما بان کشت از پاتاش
 از خنده و نیر و شمشیر کین / شاه دین افتاد برادر زمین

از چاهم جیف کفر آفت / سرنگون کعبه برادر تراب
 شد چه از آب شیبای نئون / خطه در کعبه اندر رخسار خون
 جسم پاشش خنجر کعبه / گفت ارقم از غطی شمشیر
 کس جواب خرد دین را ندارد / شهر از کین نیه اثر پاندار
 جار بر صحنه مقام ارار اله / شهر گرفت از کین لعین
 دشت بر کف خنجران چاه / سر جاده کوه از تشنه کعبه
 ریخت بر شمعیان را خنجر / ریخت جان علی مراد زینم
 آه دفری و فغان از کوفتن / حش لب کشته نام کعبه
 آتش ظلم دهم فر رختنه / ضیه کاه شده دین را خخته
 کولان به پدر از هر طرف / دو نموده جانب شاه مخفی
 یا امیر المومنین بنی حال / اندر دین وادر شمشیر حال

کردگان خوشی را جده کبار
 بپن چنان در دست کوخ خوار
 جده جان یا بنت خیر المری
 کو فغان کشته حیف را زلی
 جسم پاش غوطه در درخت
 زخم اش نه از انجم فردن
 رفس بر نور امام کی دجان
 جابه نی گرفت از ظلم ندان
 کودگانش بر یک از جان نشد
 در کف عداوت مرگ شد
 ظلم به جده و جفا بر جده
 بکشد بر بند چشم بوزرب
 کش از خوش شمع از اید
 شمعان داشت خد غم بر
 تفتن شد کشته شاه مخمک
 روح جسم جری از پانا بر
 از صفت ارشاد کم سپاه
 خنجران سازد ز شمشاد
 دار از نطفه دین شاه شه
 حیرت هر شمعان و امیه
 بختن حال نداشت و جده
 جعفر زانین

اوزی شوراد شه دین کویا ز
 ای مسکینان از بنوی لوم
 ای بی پالم به یه در کرد خنجر
 تا بدار جسم جان خواهر
 صبر در نه دبدنه خشم بوزرب
 صغور به آید اگر در دین
 اکرم فرد در از تیغ لعین جده
 رت جده شیدار افتد از غم
 جده در نه دبدنه کوه کایا
 جان خواهر ادنم جین نور شاد
 سایه کسر بر روی کرد از خسته
 بر تنم آید فرود از نادگی
 حیا کرد از تو جفا حق صبر دار
 جان خواهر نه نور جده شاد
 جان خواهر جین دوم زین شاد
 با تو باشد با بدبار غم
 نزد برین راه را کوم تو کرد به زده
 بر لبم جین کور جود نیر به

صبر نازیب محزون در بنم کرب

هرگز آتش نشد که زده خند بر لب
در غزل دار شاه و دیغ میگرد
حسرت از کتار خویش که منتقم
در تیر نماند که ماند کای

که نشکان خنق ندان سازد با تیر

در حسرت بر کز بوی حسرت بلیغی خاتم لبین تو

باز از نو دین کردن در بن
خاک غم امیر جبین را باز بار
هر طرف رو آدم بدم از غم
همان را باز بنم شود از نو بار
بر که زان غم پیر کو در بن
دید جی دمک از پشت خویش
خون عالم جانی نیت به شعله
کعبه را خست سیم یارب برادر کبر
بند دل مار در پشته جمال گفت
باز کو اردل تو را غمی که ای
در با آلوده اردل باز ایام
ایغ غزل را باز کو دل از لای

اگر بانه حسرت عقد ملک ختم
لین چنینی حب غزل پر در ملک
باش ایادی لم حسرت خیر بشیر
انکه اورا جانشین ساقی و غمی
بر چنین در جانش که جبهه مجرب
و صیان داغ اندر غم کای
در پیر زدن بیج حسرت پرور کار
تا بر حد که عقدی نقدی
از غم بوی و جو تر نیامد در جو
مک ستر را بر این جز از صغیر
از طغیانی لم کون در کنار آفر
از جهان نیم حسرت لب چنینی
انکه بر هر در جانی و غم
در غزل حسرت را بر سر کعبه
ساکان خاک را در غمی دل
در پیر زدن بلیغی خاتم لبین تو
حسرت صدقه دم از زینب
از عصیت عالم کون و کمال
از خرقا شاه کایان خرد و دیغ
در غزل حسرت و غمی که ای
در عصیت خنق حکمت و در زینب

در غزل مصطفی غم خنیا ^۹
 مجلس دینم غزلیه بر باغ شاه ^۳
 سرودن در سرود شاه کی ^۳
 ریزد بر دست کجای از سر ^۳
 یکدختی از جوش خفقین ^۳
 دست جو زان نماند جز ^۳
 از بیدار سادی خفتی پر کار ^۳
 حیرت خویشی جگر دست ^۳
 مجسم دل در غزل بحر ^۳
 آسان سید فتح از دید ^۳

کلمه کون و کاه ترا در خون ^۹
 برادر زانو غم دیدم ^۳
 باز بهام حرم دیدم ^۳
 خار محبت خورده من بر ^۳
 فخر را دیدم رخ از قلع ^۳
 ملکش سلطان یثرب ^۳
 مصطفی جیحونت ^۳
 بر دره کمانه ز ^۳
 حوت صد قید با حرم ^۳
 از جفا لیل خطاب ^۳
 محبت آفریند ^۳

در زمین کرب و بلا سلطان پادشاه
 در میان خاک و غم جگر خندانم
 فرق شبه مصطفی را چه می شناسم
 بر آه زانو سالار شهیدانم
 صغیر ترین بنان در دنیا خرد
 خدای بزرگ بر خجسته از کینه پندارم
 زین سلوک خسته شده درین شرف
 از جفا کوفتین بر نه عریانم
 باغ تب دار زین عبید منم
 در غم و زنجیری طرف بیابانم
 سروران شرب و بخل ز طوطی
 بر روی شمشیر نا چاه تابانم
 عتره ختم کمر در از غم شسته
 سیرت از در کشتن تا به ایمانم
 یک عمر نه بدست کرم و بهر
 زان عمر در دلق بر جانم
 از دل بعد از غم پرور بکار
 از غم و کج جوشی سینه بریانم
 صورت کلفت و در پندار
 ذره کرم و ماتم تقاطع طغیانم
 رزمی شاه تهنه زار در طغیانم
 چو کشتی و تهنه بر معدومند انانم

زنجیرم افروخته شد بر جگر حریف
 از جفا صغیر خود بهر حیرانم
 درین مهلت تا زین محضرت منم
 در جگر حریف
 نه قصه زبیر در بر کمرندار
 زان بعد آید از جگر حریف
 سینه یک پا دریت نموده خوی
 آه و شراب و مرغان جام زار
 از در خجسته در بر کمرندار
 در بهرین فکرا و چاق عمار
 آه و جگر و آواز ناله
 بنابر زنجیر و بار غم
 در کور و بیابان همراه وستان
 از بار دلستان در قصه زبیر
 محراب پر زلف از آفتاب گل
 بنشین بر نیم کمر بعد از تبار
 اطراف مرغزار منم غم شکار
 آید ز هر دیوار آواز ناله
 شکیفه لاله پنهان از بار ناله
 صد بار آفرین بر صحن کمار
 بر خیز بشتاب بنابر خوب
 کس زشتی جان خراب و طغیان

اگر بسیم رخ در ماه انجمن بنی چشم مست من بنده جان خوار
 آواز بیدان آید ز بیدان در قدر رخوان بنشته بنی خوار
 ازل صفای رخ در جانب چرخ بر سر دایمنی تو نسبت گذار
 کوپک غشی خبر زان ماه و خور سلطان جرد بر رخاغان تا جوار
 ساقی یار مرا کایه به شهر یار سلطان ملک کس با خرد و اقتدار
 پیرمن شاه از زبانی کز پیرمن اور است جانشین فرزند لکهار
 شاه نشسته پذیرد سراج در بنده دیوان مکر ز چهر نامدار
 راند بیرون ستوران فرخنده پور بر جنگ ستم و تور شمشیر آیدار
 یار آورد اگر خیمه پیر پیر بر غنیمت خیمه در سبزه شکاردار
 دریم چه صند روی در باندگی بر جان انگیزی شاه افکنده زار
 نادر بخت و بختی کرگشته نه شاه نه به سپین ارادت غم مدار

شاه فک لکاب بر چنین زلف نکت طراشیده صبر و تاب در جان مستعد
 ابرار و جوانان را بر جانان دارند در رخاغان دریا شهر یار
 برون بدوی در شهر بخت رب دویم و تاج یک زبان یافت افکار
 پر ز رخشم با مان به شاه انبیا کرده بر رخاغان دریا شهر یار
 تا ز فک رقم نام شاه عجم فرزند زار دشم کعبه شرم دار
 شاه فک خرم چنین شاه تخت جم شاه پشت جعفر خرم کعبه فخر دار
 لکیت منتظم زان نصی مقتسم شاه کعبه منعم در تاج شهر یار
 دهر به اعتبار کعبه لاله زار در سدل شاه یار کعبه جان قرار
 شاه افکنده بران در خیمه چرخ افنام در امان و در کار
 شیر نمره ژرانی بر سینه لیج نمان از تری شاه و امان نادر کار
 یار به لیج زان هر دم بهم کنای باید چه آردان سازیم کار

گویند مرد و زن بر خطه محبت^{۸۱} صد هجره دم تنغ شده را بود مدار
 بر جوی و بر پریشانی غل خورید بر حور و دختر کعبه اشعار
 شتر خدا کنیم مردم که خرم مع شنه از صمیم از دور خندید
 بخشش شد یار شنه ازین قرار جین جور پاکار از اندیشی نگار
 دوست خدایه دارم چکه غنبر شانه در مدت از نگار
 خواهم شهادت بر لبخ رفته یکس که یار هم پادشاه و پادشاه
 ارشاد خندار لبخ نکرده خواهم زنده یار عبوس شهور
 حیرت عالمه دارم در مع شنه دار و به صبح و شام در لیل و روزگار
 تا دور جهان و غنچه شنه ملک عجم از غمت و غنچه بر شنه
 کعبه پنهان فلک از بحر و غنچه کعبه از گلستان و غنچه روزگار شنه

۸۲
 بکمر زده از توده خبر کعبه ای بی مکر و جوش آمد و کعبه شنه
 از خاک برین آمده بی سوختن آوازه بیدار و روزگار شنه
 بناد و برنج کبان را شنه سلطان عجم میر و عرب خرد و شنه
 بانگ عرب و شاد و غنچه بر تنبت شنه برین روزگار شنه
 کبر و احب و بیم و کعبه کعبه از غنچه کعبه کعبه کعبه
 آوازه یخ لکه شنه جانب افکند غنچه کعبه کعبه کعبه
 کعبه عیان و غنچه از جانب دار خاوش و غنچه کعبه کعبه کعبه
 افزوده شنه از غنچه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 کعبه پادشاه و غنچه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 پست فلک از غنچه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 بر حنجره صابره کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

تیغ که بر دازم پیاپی خوش
 تیغ که زوثر در برین جان مستعد
 تیغ چه نام در برم از تری کشت
 در کام خشت در وجه هر خط زنده
 ترا از ده جوی از کم گشت نه
 تاب کشودم از به تو غش بد گشت
 تیغ که این بر صفت برق خنده بار
 تیغ که در صفت جهان بد چینی قرار
 تیغ که میشد از دم در دار کون
 کر مدخل خردانه بند لغش به کار
 تیغ که در سر زانان تخریبی
 آتش میزدیم اگر از سر آید بار
 تیغ که بکشد سر اسب جلود کشود
 به سر نو دم که از طلوعش قرار
 تیغ ترا در خفا خصمان به سر
 تیغ در آید دود همچنان شست چادر
 تیغ چه تیغ به قراش در پستی
 تیغ چه تیغ تا تر شمعان زوثر
 تیغ بر نهد بهت چنان سر خفا
 پا چنان در به حیاط شو خصم ناکجا

تیغ چه تیغ کس بد آرزوی آید
 سر زوثری رستم زان خنده بار
 تیغ چه تیغ نازن اگر کشد و دی
 خفا خوشی به نده و مودت قرار
 سهراب کبک دزدان سران خفا
 پنهانی از شوند فرار بهر بار
 تیغ که به جانب خصم ارکند
 از خصم در خفا سیه گشته قرار
 تیغ چه تیغ سر زوثر جان صفت
 گوید ستم ز تابش اسرار و کار
 تیغ که در پیش کشف قد چشاه
 همچون همدل کشت به سر و کار
 تیغ که غوطه در شده در بر دشت
 زان بر جواهر و باقوت قرار
 جرات دشت شاه دودان بر غوطه
 کعبه کشته به نیش کهر قرار
 بر به سرش چو نقش به از سیه غوطه
 کعبه قدرت از دم خون زین قرار
 جادیت او کتا شونت به نیش قرار
 کعبه جاد در کف سحر و کار
 حصی حصی خلق صفای او
 جان چنان بر او وطن خوار

فدیه آفتاب خوش سلطان
از در پیش ملک مکد دارد فغان
بدر سپهر دولت پشت دینا ملک
افا خلق خادم شاه عید کرد کار
بحرینا بزرگان سعدان کم
و یاد مر که شیر فکد رکنه لشکر
همین ببرد زهره شیر فکد در
خورد شکسته کفر و نا توان شود
سرانجام غنای بینان کشته استوار
ز قبایل با کفایت و ارادت میرا
بخشید هیچ هندی پیش از در اختیار
لیدی چه دید حضور سلطان کم
در دست نظم کور ایران از رخشا
شده لقمه که خواب بزد و فرزند
از این مقدمه شش ویرانه گشته
بگرفته زینت و نور جهان
و زور و اورش مجن صبح شام کار
اورینجا او شمره ملک و خوار

خلق جهان زور عید عیش و عشرت
در کام شان هشت روان آب خوار
در سغیان عیش زار عین خوشی
از هر طرف عوده نهر ساز
از بی عوده عفت پر چه بدست
در مغف عطف قش بجهان است
نسبت خلق بجهه باد باده
بدر میان تر چه باد باده
در کام و ستان کله هر خطه شکر
از دشمنان بر آورد از تیغ لانی
هنگام بدل بخشش وقت عطا
رینان بود چه ابر و کج بجز
محفوظ به زور و ترغیب ز هر جا
یاد بختی شاه بخفد ز کار
باز دادی رحمت و عفو و عباد
افزود به غارت مسعود و عباد
فک ما در پیش که از محنت بر خاسته
که ز غمت از ناپسند جانب
بدریا نقشه خطه و در شش چرخ
را از پان سر مغربی بحر عالم

بگویم درود بر خرم فراغود
 سیه رخ که بر چشمت سیه چرخ
 بگفتن که نگار من در خانه
 بگفت آرزوی را در اندر خنجر
 چه استماع نمود گفتی رسا آید
 بخت باب بر خنده و چه بر خنجر
 غم و جد و دیم جالی انوراد
 معذرت دادم چه شیده عالم گیر
 بسم چون نکتت نشین
 بر در ز می جا که کشید شمشیر
 در زلف بسته بگردن خنجر
 یکان نازش تا در دگر ز خنجر
 سلام کردم و گفتم بیکانه در بحر
 شسته عشق تو مارا که در دگر
 بقدر کشیدم کفر عشق ز شوق بر
 بیان صفت که بگردن ز شوق کور
 ز موشی رفتم و دوشی گردن آیدم
 شدم ز عشق خنجر اندر کمر یار آیدم
 ز حسن چاه که بگردن خنجر
 غم و جد و دیم جالی انوراد
 غم نبودن آمد بر در خنجر
 ز سیه از خنجر بر خنجر نکتت

بگفتن که بود چه یاقوت بر آیدم
 بگفتن که بود چه یاقوت بر آیدم
 بگفتم اگر چه نامرمان ز خنجر
 بگفتم اگر چه نامرمان ز خنجر
 چه چرخ صفت شیده از دگر
 بگفتم اگر چه نامرمان ز خنجر
 ز می رسید و بر شافت و مضطرب
 ز می رسید و بر شافت و مضطرب
 دودیش ز عجب و دشت بگفت
 دودیش ز عجب و دشت بگفت
 گفتی که رفتم و بگفتم خنجر
 گفتی که رفتم و بگفتم خنجر
 به دل و در بند و بخت بگفت
 به دل و در بند و بخت بگفت
 بر آیدم و بند و بخت بگفت
 بر آیدم و بند و بخت بگفت
 چه دشت و بخت و بخت بگفت
 چه دشت و بخت و بخت بگفت
 چه دشت و بخت و بخت بگفت
 چه دشت و بخت و بخت بگفت
 به دشت و بخت و بخت بگفت
 به دشت و بخت و بخت بگفت

بقدر تو دم دوید نه آن رخ ز رخ
بختم آنکه خدایم نادر شود بکبر
خدی گشتم و دارم در برون در
یا نصیحت این گفته انداز به پندیر
مرد چه حیرت و در دام عشق خود
نگردد که عشق به حیرت چه خست بار خیر
نشر جان بفرق تو بکبر بر کبر ایشان

بر حیرت اختر نایبانت
در حیرت از بهر عشق مست
چه بخت اختر بکبر کند باز
به حیرت در گفتگو باز
بر گفتگری عشق خمشیر
هر اختر از خانه در بدر
چرا بچه مجنون پرت شهر
در از بچه پیری عشق از جان شیر
چرا عشق در اختر شد
چه مجنون چرا از او ناغرا شد
چرا از عشق بجزر کرد
بجزر جان از چه مگر ار کرد
ندام مرا از چه مایه شد
چرا امید دور بد کبر شد

نیم خوشتر کمر ای عشق با قرین
به بد کمر چو اختر عشق چنین
فرمانده هرگز دل خود نیاز
روا بود بکبر عشق باز
ندام چه جزم بسند بد
مرا عشق بکبر سر رسید
بر گفت حیرت که اسیر عشق
به بر سر از هر زار اسیر عشق
نور دیده ام عشق حسن یار
لغات ز رخ بجه مجرد قل
لغات عزیز را بسند دیده ام
جرات را ز دیده ناریه ام
در دام از بر پا قرین
عطا که حسرت جهان آفرین
تو را حق عطا که حسرت کمال
مرا دلم عشق از دست عطا
جواب در اختر نایب باز کرد
بدینسان عشق گفتن آغاز کرد
که گفت مرا شاهد با جمال
را کشتی عشق به غم کمال
سوا نمایم رخ از شهر زناز
جواب را بهر زبون باز

غلبه بجای تو در اینست
 محقر غلام تو کما در سر
 چه چیز از در بران بفرست
 چه چیز از منی بگو ترست
 و از دست برد بران برآید
 به بخوان باشد مرا در آید
 اگر خواهر اکنون نور بکشد
 ز من بشنود کشته آب در
 چه کردیم منی حسرت
 برونا آرزو بجای شهادت
 به بخوان چه بعد از آن کما
 به بخشید حسن و جمال و دینار
 بزم ز خاطر دانا بخت
 که تا فخر زان غمشته به
 دل گرفتار از غم غمت بید
 ر به کمال تو عظم ز سر
 نه نام چه بخت کمال از بر
 باشد ز بهر حال خبر
 را اگر بماند کرم منی
 که بشود بدین بانه دین
 اگر حرف زبانی در ده
 نکم نماند بهر بانه

کسر نال نماند جده
 نکم نماند در زنده
 چه منی منی ما در بر نشیند
 به تیغ جاده صبر و طاقت
 به گفت که گفتند درم جمال
 مرا است تو بتان انفعال
 خدای تا منی آورند
 به منی خدای ابرارند
 به سر راست گفت و بکشد زین
 به منی بکشد کشته از جان
 به منی به مادر بد و اعدا
 به منی به مادر و اعدا
 بهر او بر این غم بستر
 خدا دلم حنت غم بستر
 کمال فرادان تو را دلم
 به خوان تو را بر در دلم
 کمال و جمال فرادان تو را
 خدا دلم کمال و جمال تو را
 بهر صورت نماند جده از من
 چه به سر خفا و خفت نکند



چه زنا ما مصر سرسرا
به بر نرسد غول را به
تو نشا هر شکست هر غنچه
تو نشو و نشو لیسین به
ضیاء بهاء طرادت تو است
به هر گونه وصف کلمات است
بر آن سر بر هلاک افراشته
بر آن سر بر هلاک افراشته
خدا به جده لا در جو شاه
عطا که از بحر با خستاده
اگر بویست افسرد را
چه مجنون کای شایسته را
تو را چه مجنون فرزانست
بسی عشق مست و دیوانه است
ز عشق از سر کنه فراد کوه
من از عشق از دست شام عجم کو
ز لیا کرا عشق نشا قحج جگر
عرا به ز عشق شام در بر
در شور عشق بهر نادر
بزرگ سنان از تیغ سر داد
ز دمان و صد تو زانین
نخاکه که دست جریب نین

کد کون عشق از عشق و در طیار در
شدم که آن مادر نه خود
تو را رخ جمه زنج لستو
که تا خام است ن شده
رودخانه صفت در
که پشه در انگانه آن قحج
چه شد لی حکایت بر شکست
ز اشعار دادن شدم منف
چرا ادرت با یه لیح سان نه
تو را زنج حکایت شال نه
به نه آیم از بهر و برار تو
که تا شدم لفظ و لغت تو
فرستم که ترنم فراتور
سپر تنم را ترنم شور
بنا نه در جو اجم و هر
نه افیون نه تریاق درم
نه ساز کز زلفه برام
نه دار و خطی کز تا درم
که شتر ز جان زیت شکور
فراق تو کعبه شکور

چنان دست بردم از دست
 که بیهوشی جان من عشقش نهاد
 و لیکن ضایع لب آسان
 کوه است بر صدق لب دستان
 که هرگز نکردم نه گاه ربا
 بر آن اختر آسان صبا
 نور خوام خوشتر در شمع
 چشم از کوه ربا به شمع
 نور خوام خوشتر به شمع
 نور محم خوشتر به شمع
 تو خوام و را تو زاده ده
 بزرگ ناع بر من رو سیاه
 و را در تر پا قرصی لعل است
 خیال است من پا قرصی لعل است
 و را در سر سنجیم آمد است
 بکوه محبت یقیم آمد است
 کفچه نا پر شمع تو بود برادر
 که در در شمع تو ام پایه دار
 من و این چنین در شمع بزرگ
 و را که بوار است در رو
 که بر رخ جفا هم آرد
 چشم بر آن است و رخ آرد

را است خواهر از آن نیم تن
 که تا هست جانی مرا در بر تن
 چه بستم شرفیاب از حضور
 چه مرا از آن نه راه در
 به هر چه را در جف میفریز
 چه از شریک به از شریک
 به هر چه را در جف میفریز
 به هر محبت دین مرا آورد
 چه در دونه است محبت کز
 رزاه محبت عنایت کز
 نه خلا فرار شمع اسیم تن
 که کردم خجسته در به انجمن
 ز خط شریف را دید کن
 ز اشعار و دیات مهر شاد کن
 به در فرار از رزاه کرام
 ز خط شریف است محبت
 و نه بردار و جان حیرت
 که شاید بمیرم من با نوا
 رفتن شوقه بریدن شوقه در معرفت شوقه
 صمیم یار پرین زلف سندان زک
 خفت قمر زلف پر شمع زک

جسم از دست بر نماند ^{در خنجر}
 کفتم حکم و شرح خورم ^{در خون}
 خوف بسیار نمودم از زار زار ^{در}
 دیدم بر سر رخ در نهاد و ^{در}
 صبح صحن که طالع در بر خایم
 دبر بخت و جمع ز خوار کو
 گفتش بتر که با کار و بخت
 با که دار کار و بخت از کجا و از چه
 گفتیم را شنید آن هم بر آنکه
 باب را استخاره کن تا پایشیم
 پریش از دهم نمودن باش از طعن
 سر دشت زوان دل دل کاشم
 با خبر گشته از حال رخ خنجر
 انزله سر کردم توقف همه در زان پا
 جود کراندر بردن کعبه علم
 آن وجه جود کراندر میس و القم
 بخت در به بخت زنده ان بر
 بگوشت که عریان که هیچ از کر
 صبحم انزله در کاشانه ام زرد کز
 قاتل افتع باب اخیا و غیره
 خنجر نمود از زار زار مستقیم عین
 از دشت زار زار ان همه ماه نو

کفر در کاشانه را استخاره تا بشیم
 صوت روح فراخ آمد از شام چینی
 باب را استخاره نمودم بر سر در زان
 آمد انزله خانه ام حور غزل خان
 صورتش بر لعل و غنچه فروزان
 صفه از پیش بخت صحن فرخ
 نکته کوله غریبان ابرو همان
 چشمم جمع جام شراب و لب با نه
 جود گفتش که انزله کر چینی چینی
 قطعه نور جود کر شده بود در کاشانه
 گفتش چنانستم داد بر رخ در صواب
 بر رت بشانم ساز کعبه مختصر
 اضطرابم رفت و کردم صحن مختصر
 وز قرمش خانه تا هم نه نور زار
 خور خیارش زده صحن بر کعبه
 کیدش بچون زار از طوفان
 کیدش بوش ز شام زنده ان تیر
 سوز زده مشان فتنه آنست که
 دیده ما طبع بر حال انوش در
 کعبه شین احوال در پیش گرفته
 لغزه بگریم رخ ناز و کاشانه
 گفتش زار که مار در فر تو بود

۱۰۰
 بسیار داریم کل نشین و در حرکت
 به خواهم بدهم کان به از غم خبر
 میباید مگر کنار راج مکنونم
 جسم از جا را از بر نهادم در کشتی
 بهم را از رخ گرفت آن شاه شکوفا
 گفت رفتی بی بهد و سگ صا
 گفت بغیر شرف خاتم خیر
 گفت بغیر عجب به از رخ نمود
 گفتی چنانکه است نه از رخ زنی
 اگر برستی کرد از خاتم چه یایم
 رخشنده بهم بدم درون سینه
 بدنه پنهان درده از غمی و در سر
 بهم کان بهم نوشتم کردم از غم خبر
 دین از رخ عزان مکنونم به شورش
 و از رخ گرفت نوشته شد به معنی شکر
 راج را در جرحه نوشته آن دهر سر
 یک احوال است تو خند زنه کان را
 ماه کار بر به پاره کان نه کند
 گفت عجب است العجب از جان نه کرد
 اگر در میان خواب از تو بود خبر تر
 چو نه نشستی تویم از کردار مدام و در کار
 مخطوبی پر در غمت لایم خنجر

گفتم که چنین نزدی در روزگار
 بجز نزد بوی پنهان و حشوت دران
 زبانه تو به خط و حشر
 بنایم دگریم به بقدر ضحیح صید
 انجان تو هر چه یار ز بنایم
 سلطان خف خمر در دایم خمر
 زبانه تو در بوی مار به آیم
 سازیم زان زت پر سر یخ کوثر
 صاحب ت سحر شاه شهیدان
 بخت کینه ما و تو در شاف محشر
 دلخاه می و تو ز تو بوی بوی
 آیم دگریم دران خط و کثور
 می تو پر خط دران خط بایم
 لب تا بجز از تو ست نام مرید
 زان تو نام از زلف تو حشمت
 تو لب به لبم که نه تو زان کوثر
 می بر خیم به زیت تو نام
 تو بر سر اندر بره می به هم احمد
 می تو پر خط دران خط بایم
 تو جام از آب زان خط بکوز
 انقصر تو به تو دران خط بایم
 می باشم و تو به تو بوی دگر

انجا بستم صنم ما جلیب
 در بعد لبش خال بوی زهر
 برادر دران خط کیم محشر
 در جانب ایران تنایم خط
 چرخ زان کوثر از تو بوی
 بکوزد لب و شمع از آنه برابر
 گفتا که نم نزد غم که دران عشق
 صد بر سه فروخت به هم محشر
 گفتم به دل حیرت بهار غم
 جز آنکه خود دران خط بکوز
 بیایه بشند کینه از ما می
 جهان بین بر از غم خط
 دلم از غم معده ن نار بین
 ز چشم دران خط حشر
 بیایه گفت کوثر از تو بوی
 زان تو نام از زلف تو حشمت
 نشین سر در برم از صنم
 بر سر از زلف تو حشر
 دلم از غم معده ن نار بین
 ز چشم دران خط حشر

در دل ز عشق آتش افروز
 دل دهن و صبر مرا خوشتر
 روبرو ز غم طاقت صبر پیش
 روانم ز غمت کبر و ن غرض
 بهین آتش عشق بر سپهرم
 چنان محرق گشته جانم
 نگر حیل ز من کجاست اختیار
 برابر بر آفتاب عشق مایه
 ز من کجاست صبر آرام خور
 چنان گشته بر کام زخمه
 تو اینون بکامم جهان کجاست
 ز چنان من چینی روان کجاست
 مرا کرد ز غم خوشی و در دهنه
 چه صبر می بیند در کینه
 چه آب و راهیه بنوده
 اسیرم بهم بفرموده
 بنزد در صحت ناز من
 ز محرم چنان خنک بار من
 بهر پیش ز حال فدا کنم کمر
 بهر آغوش من روزم کمر
 مکن خدام لجنه کوته اسیر دهن
 برایم نه از زبانی صبر

بیا از زلف لطف و مهر کرم
 نشین از دنا لطف بر سرم
 بر آتش غم ز سرم را بکسر
 به لعل لب خفته لبم را بکسر
 نشینی از من لپه در دهن کوشش کنی
 پس ای کف و سزا فراتر کنی
 مرا در دل فرادان بود
 سرم روز و شب در کربان بود
 ز ذکر و ز فکر تو بگردن نیم
 شب و روز بگذرد که محزونم
 تو را در بر خوشتن را من
 تو را در شب از خد اخواهم
 تو خام بغیر از تو یار عزیز
 نباشد را اختیار کجاست
 چه ادل بدیدم می در دهنه
 بهت بیفکرم اندر کینه
 بهت محبت تو اندر دلم
 عجب شد ز جنت تو آیدم
 شدم غرق عشق تو از نیک
 ز غم طاقت و صبر کجاست
 بهان من عشق تو تا کجاست
 بهل و شرم تو ام جا گرفت
 بهان من عشق تو تا کجاست

دل از دست دادم مرا بخت
شدم غرق کواب ریخ و دهن
فقدام چه یوسف مرا نتوان
به چاه زخمندان نه ناکهسان
روز انجا بر فقم بزندان غم
فرزدن کشت عشق را دم به دم
بنا زلفی من از هر طرف
روم دایم وصلت آرم کف
چه فراداندر مرکه کور
بیایست کنم جان خود را نثار
چه بچون به هر سو رود آدم
به هر سو رخ جتو آورم
نایم به هر انجمن جستجو
کف آرم لیس خوش را
چه پرده فکرت کنم خوش را
چه زلف عرسان بر تن شدم
ز عشق در آینه حیران شدم
خود را هست باو لبت جان من
شد عمر سوزد افغان من
ترحم بحال مرا زار کنی
کس از چشمان غم بار کنی

کند ز عشق شدم بدم
عشق بین لدم و دلم
خونم بدم و دلم را
خونم بدم و دلم را

ز چشمان عشق روان خفته کنم
جهان سر بر روی جویان کنم
کنم جان خود را فدای در بهت
ز در زبانی کنم آگوست
چه فرادامه بدیدار شود رستخیز
به محشر که بود ملک گردید
بگیرم کربانت ارشد خو
به صدق محکم کنم گفتگو
که کرد است لبت دلم شکستل
مرا در بره عشق بازان مجید
بر بر است از تیغ کین هجوم
کشته است در خاک و خون بزم
را لبت صنم کشته از نیر عشق
به فشرک محو به تخر عشق
را کشته عشق بنمود است
ز نیر عشق فرم است
را کشته از عشق لبت نازنین
نورم هر بر لب کزین
مرا در بار بستان زلف صنم
که کرد است ظلم لبت محرم
بر صحت و درستی آورم
ز نو محشر را بیا آورم

کشم آه آتش فشان از کوه که نوزد ز آه دلم حشمت تر
 چنان دارم از ابر بخت کنم که محشر را کیمه گیر کنم
 در روز از در نازنینی ایران ظلم ساز بر لب کمر بستگی
 محمد نایم می ناتوان بخت دادم ضد از جبین
 که تا روز محشر ندیده کنم ز عالم ببرد از خدا هر کسند
 ستانم ز تو دارم لایق ناتوان خدا در جهان خالق انس و جان
 ستانم در آن روز بیدار ز تو دلو لایق ناتوان دلیر
 در آن روز را در ابر کفایت ستانم ز تو حضرت کوکار
 بدر دل صیرت نایم به محشر رسد کوکار مجید
 بیایه از هر طرف طوفان به بزم بیدار میکنی نهایی

بیایه از زینت خوار شدن معطر نه دماغ مر برستان
 بیایه از از تو کلکون در رخساره به بیدار بختی لذت تو جان تازه
 بیایه از از تو خرم صحن گلشن ز غنفت جاک مارا جامه بر تن
 بیایه بنشین ز رسم شفا که گویم با تو خنجر از جبین
 جدا می کنند بسیار ما را کند خشم نامت شمشاد ما را
 جدا می برد از من طاقت و شوق چراغ خرم کعبه خاوش
 جدا می شد بجانم آتش آینه چه شور عشق شیرین بخت از بویز
 جدا می زد بکافورم شراره نباشد درد بخت را شاره
 و آنچه آن شقایق به نظر که جوشد دلبان خمر بهر
 تو را تمام بخت کعبه سیر نظر پوشیده از حال بیدار
 ز من چون سبک و شاد بر سر ز احوال جامه صمیم دیدار

شد اکنون صند آفتابین جور / شدم از غمی دیر از تو بجز
 بدین خدمت که ماندم در کار / به پیغمبر نرسد در پی رسید
 نه پریش کرد از حال مقام / نه بچه دید چشم انتظارم
 نه پیغمبر رسید از دور شفقت / نه آمد تا صد از راه الفت
 نه از قرطاس داد بگرد / دل داشت و داشت دگر در
 نه بر دیم در لغت کتور / نه نام بر زبان خوشی زور
 نه زلف غم زوایم زهر / نه یوم آب دل جوئی دور
 در کاف بوجی آینه اول / زمره کند رعب و غطر
 کون مانند شب کعبه تاریک / ز بهر آن غم زان کعبه خور
 جگر را که دیر از خونین / ز بهر آن کشته اکنون غم
 قره شاد رخ کعبه خج دل / نیامد از تو باند کعبه الحول

غم تب دارم کعبه خج / بی نام خودم از بهر تیغ ابرو
 ز چشم کشته جگر آب دیده / ز بهر آن کعبه به خواب کعبه
 از آن قوت و از دیده ام نور / ز دل صبر و شکی از سرم شور
 لغی از سینه و زلف از لب غم / طراوت از دمان نطق از لب غم
 تا مرغت از درد جدائی / نیامد از تو کعبه شفا
 برین نماند مرا اثر از دل / با کعبه درد بهر شفا
 برین نماند از بهر کعبه / مرا کعبه خج بهانه غم
 خوراکم خج دل کعبه از غم / بگره نماند خج آه و غم
 به بیتان کشت از آن شمع بند / چه در دیده اندر سر محال
 دلکشی روز و شب دانی تو عالم / که از عشق تو در حال و مقام
 ندانم روز و شب از عشق آرام / چه مرغ دل و پر شبه دلام

شدم از عشق مشهور زمانه ز بس کسیر سستم اندر شبانه
 کشیم دست از یادان سرکار نهادم نورش عشق تو بر سر
 که شاید قصب سفلت نرم کرد دست بامان نه کرم کرد
 نه ستم زد دل از چهره محبت بردن بجمعه نور محبت
 که نه کردم ز نور عشق دلوا نور بود ز لعل ایم پر دا
 و مگر گویم نور حاصل است اگر اگر دارم ز فاد مهر بر سر
 اگر آتش ز راه دل نوازید مرا گویم که از بهر آن چه ساز
 نور گویم فغان از درد بهر فغان در آتش سوزان بهر آن
 اگر خواهم گویم شرح بهر آن را سوزد و فغان بهر آن
 بنان و آینه از یادار تقریر قلم دانست در کتاب تحریر
 در کربان شعله آتش بستان به پیش من سید از خانه بستان

کف غم لایحه چنین از نا زین بید ندارد غم را خوشی صحت قنار
 ز خون در این ستم را ز قلم در بنا ز غم را
 در آغوشم بسرا بخان شیرین به شرفه و نه بعد شریف
 که غم فرا ماد جان بخشم بر آفت شرم جان چنان بید است
 بهر محبت اندر راهت است که زین کف لایحه بخوردا
 خورشید سپهر عزت و جاه خجسته نه از تو زهر دماه
 از خمر صبح به و فغان بر هم زن رسم آشفته
 از کرب آسان عزت بان شعله محبت
 از خرد و بارگاه رفعت بهانه ز غمت و تاج شفقت
 از بس کثر سعادست معذرت عقد نه غمت

اگر با خبر از غم هست / نه خواند که پادشاه است
 در روز غم افروخت / بیا که خفا نکند الفت
 اکثر که کتاب دل نواز / اندر هم باز پادشاه است
 پوشیده نظر ز صلح / احباب ازین قضیه پادشاه است
 خدای دل عاشقان / از دور چشم است از شکار
 از خبر ابرو در خون / افتد هزار تیغ چه مکنون
 در طرز گفتار / بین فتنه فتنه در خانه
 از طغیانت کبر تو / باریک بر ایشان شد روز
 از خانه دل خراب از تو / در صید بکر کتاب از تو
 از دجه دیو جاد از تو / در قرب رسید مار از تو
 در خانه ظلم از تو آید / خدای سخن از تو صد چه خداد

اگر شسته ز در عشق قند / در کار با غم شد
 اگر ستر تو رسد کذب / جو تو زید تر ز کذب
 اگر مر تو مکر و صید / با غم نه گمان بان دراز
 این روانه صحرای / آخر ز صحرای صغیر
 نایک به دست زحریت / پنج و پنج خلم در تو بخت
 نایک کسب ز تیر نشان / بر خاک سیاه جسم خندان
 نایک کسب با غم آتش / از بر کمر ندارد موشر
 نامه دخت طبع / دل از محبت قرار
 نایک کسب به چشم / افزون خیمه تو در دم
 دیوانه در غم / خاتم غم در نظر
 نایک کسب و زار و ناتوانم / در سحر عیسه در فغان

بشنو تو عراض را خوب بادید که ترکان محبوب
 بودم چه بنده منت شرفیاب از نورش عشق دوت به تاب
 از شدت الفت نهانیا خون بر رخسار زانیا
 از لطف درناه غم دار دار تو را امید دار
 دار تو را در عید بسیار رگشته محو و عجب پرگار
 بام در لطف باز کرد از مهر تو تر ناز کردار
 گفت که تو را کف هست دایم به تو غم کس هستم
 گفت نه هم تو را کف از لطف هر چند که بزم از تو شرف
 گفت که تو را عزیز دارم از صد دوست برتر دارم
 در دست تو پای دارم فرزانه تو را همچو این نگارم
 در دست تو مستقیم در کور حجت مستقیم

قطع نظر از تو من زم صد چه دلگیر با زم
 صده بار خسته کس بر سر بار بون محبت شیر
 کس نیست بن محبت فدا دار در کشور اتقا دار
 در دست تو محبت ارکانه شست بنو در پنج زمانه
 بی لطف ز در ز غم کس در ذات و دست و بار
 می شسته خسته تو شستم از دست رگشته کس بر نقطه پرگار
 گفت که تو را قبول کردم عقد زلف خود ملول کردم
 اقبال تو را شنبکم از روش رفتم ز دلا در تو از دشمن
 دایم بوناست شستم از دست خاک کف پاست شستم از دست
 دایم به تو شستم از صبر عشق تو را فدا بر سر
 دایم به تو شستم از دل آرام رفت کد کف به فراد آلام

گفتم که منم شرم نداشت
قرین جمال همه است
تا چاکر نه ست زبانشم
در پی حقیقت تو باشم
تا منبه تو منبه برادر کن
دلدار تو باشی در بر کس
دل را بتو دادم ارستگار
عایا نبوش ز اغیار
در غایت دل به است جا
عشق برسم غمناک
بردار غم از سرم پیش
کنش ز شراب عشق سر پیش
چرخ صید به است از غم
سر خط منبه که غم نام
آهین جفا ز ساز کرد
بر دره ناز باز کرد
باز نام پا ز کشته
راشته دست بر بر
بر دشمن از غم دست
دیر چه شدم بشتن پایت
بر منم نیا کرد کرد
افکار منی تو ساز کرد

دل از همه بر منم
باز از همه بر منم
دل از پیروز نام و غم
بهر تو بر منم
دیر چه شدم تو از غم
نور تو جفا بسیار
از منم از غم
دیر چه شدم تو از غم
نور تو جفا بسیار
دیر چه شدم تو از غم
نور تو جفا بسیار

از منم تو کشته
دل از منم با تو بر بر
از شدت ناز و غم من
در رجه حسرت من
با من کنی انجمن تو رفتار
از بر و من جفا مار
آخر چه ناز منم
ساز بره خلق تو روز نام
از منم تو کشته
از منم تو کشته
یاد آیدت از کینه دلدار
ان عهد قدیم و لطف بسیار
تا منبه بنام از جفا
نور د جرم ز جفا
تا منبه فغان ز جفا
انده بهان جفا
تا منبه از منم تو کشته
ساز بره خلق تو روز نام
تا منبه شکر تو کشته
بر منم تو کشته
تا منبه نیا جفا
از منم تو کشته

دل از منم با تو بر بر
در رجه حسرت من
از بر و من جفا مار
ساز بره خلق تو روز نام
از منم تو کشته
از منم تو کشته
یاد آیدت از کینه دلدار
ان عهد قدیم و لطف بسیار
نور د جرم ز جفا
انده بهان جفا
تا منبه از منم تو کشته
ساز بره خلق تو روز نام
تا منبه شکر تو کشته
بر منم تو کشته
تا منبه نیا جفا
از منم تو کشته

تا چینه بودیم پرربال ، مانند صفتیم بال
 هر چینه کز تو چه دفا ۲ بر اسم نرسم غم اشنا ۲
 بخاست نیم بعهده و بجز مانند قرار کجا ندانست
 حکم بود حیرت میرخوان در عهده و دفا لبان جفا

۱۵۱ هر چه شهر صبا جانم شار تو اگر افتد بر خفا ۲ خستند از تو
 کجوهن صفت دیدیم بهر کجوهن بهر دشت و بیابان بعد هر دم شب از تو
 چرا از شدت شرف نشسته بر نهار تو

چرا سوز زهر جان از ناله جانان ۲ چرا جان بزرگ بخت صبر قرار ۲
 از در زار از جوار جانان ۲ چرا حرف زار زهر چشم اشبار ۲
 نیت نام چرا ایستاده زردم نهار تو

نیت نام چرا ایستاده زردم نهار تو بر سر دین عالم را میسبیم صفا ۲
 به نیا کارشان جز زدن جور و جفا ۲ چرا جان تو را با ما سر و گردن دفا ۲
 بغیریم رسد زنج غم غم زار کوار تو

زاد اید بر دفا چه نصیر خطا دید ز حیرت از جوار خستند از تو
 چرا نمودن جور و دهم بر ما پیشه ۲ تو در به اشنا ۲ از جوار بخت کوار ۲

در انفرین چینه ۲ در جان نام نهار تو
 در آتش جانان از دفا دلدار افتد ۲ در دقت امید از تیشه چینه جانان ۲
 در در ستر دبا این غم بهار افتد ۲ کشته رخسار ابرو مرا از این افتد ۲

مگر حیرت لب بردت بر دفا کوار تو
 بهار است دفا در دفا غم کوار ۲ کشته از سینه ۲ از دلم آتش بر دفا ۲
 کتم میر کیم جان از سینه ۲ زردم بر دفا کوار ۲ اسیر خفا ۲ در دخت از کوار کوار ۲

نور مجید جهان پسر دایم سندان تو

مرا جان ز رفتار تو بر مهر و ماست
ولا در بر غیر نباشد ماست

ز شین کسوان ما کسین زشته باشد
دل دختر مرا ز این دوزخ دایم

شده دایم سیه چهره کسین سندان تو

اسیر در میان خود و یار
اگر چه گو کسیر ایام چرخ قرار

ز چنگال این شخص کسین سندان تو
دور عشق برافتنه ز عالم با خبر قرار

تو در غریب چینی ساسم که کرم خندان تو

زاده لایچ چیت بد و بد بر نستم
چنین رفعا جوایز را کسین سندان تو

کسین سندان تو عشق را بر نستم
ز کسین سندان تو کسین سندان تو

را در دفتر محبت کسین سندان تو

زاده لایچ چیت جهان تو با غم کسین
تو بجز جهان تو با غم کسین

بهرم بش خضرت تو ای بر زار
ز درد دستان و ستر دایم کسین

براه و ستر جهان تو ماست کسین

چرا ما را بد و دخت و غم بطلد کرد
چرا از ابتداء بر ما چنین دوزخ قرار

ز بعد از مهر باید از چه در بر جفا کرد
کسین سندان تو از چه در بر جفا قرار

چند نفر جان را زان کسین بافتد تو

کسین سندان تو در بر صبح شب و کسین
نایب بر زخم کسین سندان تو

جهان با رابعت حق زان کسین
کسین سندان تو در بر صبح شب و کسین

بدل خواه تو کسین سندان تو

ترج خورشید و ام سینه چرخ کسین
باشد در میان دستان کسین

بت جهان کسین سندان تو
دمان بر ستم از حیرت کسین

فراق داشت تا کسین سندان تو

نمود کرد و مادر فرزند چنانم
چنان کرد که بر مادر فرزند چنانم

اگر کند که چنان فرزند چنانم
فهم غلط آن اگر در حق فرزند چنانم

در آنکه که بشم دادم نرم سار تو

اگر نوز را بگریخت میبایم
در بر پدر زنی ضربه بمانت میبایم

شم از جبر را بگریخت میبایم
بگویم به پدر محط بمانت میبایم

نام میباید آتش زخم هر دم بدار تو

دهد چنان تو در عمر فرزند خانی اگر
شغفت که تو در دیم بقیامت شغفت

نزد آنکه چنان فانی را بگریخت
و از آنکه چنان فانی را بگریخت

سخن که هست مصلحت را بگریخت

چه بر خان چنان که از کاشن مار بال بگریخت
بام خانه بگریخت که بگریخت

نمایم بگریخت که مار در زنگ بگریخت
اگر بگریخت که بگریخت

کعبه از ما بگریخت که بگریخت

اگر نوز چنان بگریخت که بگریخت
چنان بگریخت که بگریخت

بگریخت که بگریخت که بگریخت
در ما بگریخت که بگریخت

در ما بگریخت که بگریخت

اگر خاتم بگریخت که بگریخت
در خاتم بگریخت که بگریخت

اگر بگریخت که بگریخت که بگریخت
در بگریخت که بگریخت

بمان بگریخت که بگریخت

چنان بگریخت که بگریخت که بگریخت
در بگریخت که بگریخت

صدت بمانم هر چه در بگریخت که بگریخت
در بگریخت که بگریخت

بگریخت که بگریخت که بگریخت

رسید و خط ز صفهان بوقت نماز دان گرفتیم و بوسه کشیدیم به
 نوشته بود اگر سقیم نشو بر سر چه در دل و دلم بود و طبعی نکردند
 شنبه ام که بر شام به آن نشو به شام را در تخم کبر و صید انداز
 بر از رخا نشو خفته اند و آن که موشان همه مانده عمر نوح دواز
 سه قرآن قمر چه شتر در بار سقیم نشو به طهران و خطه شیراز
 کان کم که بر آن شام بر دل فقره بجم زلفکان چو کان باز
 کان می که شد صید اند و آن بر سر صید نورست بختل شهباز
 کدام در بر وقت البه یغ کدام خستند بان تو در شام و ساز
 ایر زلف که این زلف را انداز کدام در بر شتر بنی سخن تو در هر از
 کدام کوکب نایان را به یوت کدام حور بنشتر تو در از زنده آواز
 به یوت صفت صفت کلان را می که نشسته به طرب به یوت شهنواز
 سقیم بر دره کانان که در دیر بخاک که به آنکه نشسته سر باز

چرا بوسه بر از دنا عیند زار بوسه مادر محنت سیر و کعبه برادر
 قمر خمیس ز داق خرقا نور بهر بوسه غم نه کان در کان محنت
 اگر نایاب زینت نیم بر در خرقا شقایق بنایم بختی بنده نواز
 غم گرفتیم در بوشش جوابت می بهر ضرر ما در غم دیدیم سنگ آواز
 یکبار شده ام بهر سینه دلدار که خورده غم بر آن آینه در آواز
 را بهم غیب سیمین یار بر شام را چنانچه دل بر بینه در بران آواز
 چنان بپا ز تخندان ختم بین ما که بهر شاه خورده بپا به غش آواز
 چه است از لب معدنق را ایام چه لدرم است که در قمر مهر را بهار
 سخن ز معدنق خوشن چه یار سوره چه جلت است که طرب نیرام ساز
 بان خستند بان چه است دلدار نه انعم که دل دلم را تمام ساز
 سوار امید که برداشش لاف از دانا شام بر آنم طرب شب در خراز

بر در خست تا بنده افتد بجز
همدل یک شب آرد به ابروش چه باز
در بهم است دل از در بران جبین خفتن
چگونه میرت از آن شد دل تنگ

در خستنه خوشبخت تا بنده نماند
ز نور خدایش نور بیابان
عین کشت اویش چه آید نور
ز محبت هم آید کشت بیدان
بچه اختر از برج کز شمشیر
که بسته بر منده منش هم جبین
با خواست بر در ز لعل از طرا
چه لعل که بر خیزد از محراب
یک غمخوار یعنی نوامه اکنون
که بسته بر کشتن بر شمعان
ز لعل بر در بر دران عین کشت
که بر در ز یوسف بر درین دایان
یک خفت تر ساج آمد بر او
به باز از عشق در صده شیخ صفای
نور بر بر ناز آمد چه لعل
خدی غمخواران در بیابان

فرمان چه شیرین یک دست بماند
ردان بر که کوه عشقش جوانان
چه گفتن ز طهران بر در نه عیار
چه یوسف که بر در نه از صفا گفتن
ادان کشت اندر بر هم صحرای
که کرد به هر یاف و بستان فران
بیان بر صورتان پیر خوش را
چه هر که باشد بیابان شهبان
بیا رفت کز سر ز جبین کشت
چنین غمخواران ز کافران
دانش چه چشمه زنده گمان
که سر و سر کعبه از آب حیات
نماند جان کز در شمشیر
هم دل به بیان شرف صفای
در هر قدرش بفرمان
بپای کز اندر بر حور و غلامان
برندان بخوانند ملک غیر
در در شیرین شربت و حیران
نفسه را از غم زلف جبین
بر دران ختم صحرای ز غم و حیران
کشیم بر در بر دل ستان
چه جبین که در بر شمشیر کز بستان

بر بنی استبدوس تنم بجه رستم ز عشقش فتنه رخسار کس فراداد
 نعتی صفت دیرم دوم نغرا فتنه کجایا در از نوک مشتاق
 بران دیکه کوردید چشمان دریا بیهوش خود بنز بهار در بران
 بران کس بران به چینی پستی آه پیشتر برودیش زار و نادان
 بد دل مستعدان نخواهد رسد کونیر است شام غریبان
 دل احمق بهین حیرت خجسته کرا بر شترل عشق خسترت بمان
 بردار از نغمه جود در آب از کف بد صفا درگاه باب
 بر کف سپهر شفق و جام می بفتن بر کز کز لذر می آب
 از فتنه کنیز بدن بخدا در اد می بر کردن رقبه افکن طایب
 بر نه محله از بر پر قوا در بزم عاشقان خشن کعبه

بر خیزد در کس کعبه از کس آورد در مجتنب بهشتاب
 لحنه رود می بین بر فرودش بر کن زخم می بجز نراب
 در جام ریز بر نراب از جفت یه تا بشوم در کس به باب
 راقیه بر سر عز زخم برده بر شفق لکون نراب
 رگشته بر شور اختر ز راه در افکنس سیه چون سحاب
 انوار دل فریب بود از نغمه سپهر بزد عشقش حد و حساب
 تابان بن خور از برج دار از جبهه افکنه بنی دم نقاب
 آید به بزم و فرخنده اختر از بر بدن کینه بیخه خواب
 بر کز به عذرش کلاه کنه در بزم شایه بران بنی آفتاب
 بر همان دل تا بنی کوبگر در فتنه و انبساط شایه
 قند را بد بر کف شکر رقصه طریق بر نیند باب

بر کو بطلان ساز سازا ساقی سیم غم یار ناب
 اشک شوق را بر صورت بیدار دل شربت آور کتاب
 صبر شوق دور فراق طای کعبه است بر آور کتاب
 غصه منور است از نور است کافشه زرنیه جواب
 صحن و جرات ار دل را نای دیوانه سینه ام شیخ دشت
 از راه و تر ابرو دل ستان آور بن طوط عوده شب
 زلف مسکت بچین غنچه از مار بچست ام صبر کتاب
 بچنه نام ز من آید تو را بخت بنیر از گرم یکدم جواب
 جز رفتن از برت چرخه و ز آب ریمه ام بیا جواب
 اجرت منم بد در تو کو مار ترا در کعبه قبح غراب
 حیرت قصه زنت و نهم پنهان ز صدفان دار لب غلاب

از شوق بان زهر است بر من رست که به لاله دصال تو رسیده
 از دلستان که فرات بکشد لبه لعل لعلستان جمال تو رسیده
 لغت که صفت نه از چشمه حوض یک خطره غم نشسته دلت آب رسیده
 در دشت از معشوقه تو چند چشم خرد استخوان زنجار رسیده
 لب از نو تو چه بهانه صفت برفنه که اندر دهن آب رسیده
 از کمر خود ز کمر فغان تو کو کمر در بستر چینی عشوه رسیده
 اندر دشت آب حیات است بر ما صد بجه سکنه در پناه آب رسیده
 لبه جوهر عیبت و با کعبه لادن ز زلف سیاه تو چشم رسیده
 دلدار که دل سلف از شوق خدائی آیا چه خطا دیدم از لاله رسیده
 من سرختم در غم چو لاله تو چه نوی زن نادر ستان که ز دلدار رسیده

خنجر تو کرد به جان لعل لعل
 از درد عشق شمع بیدار بیدار
 دلم ز کلوچه لکونه به مینا
 زن تیغ بعد که ز بار و کینه
 بگرفته بدل جان ز دست غم و غم
 پیرت مرا از دایم و صد تو بر پیرت
 خاد کله لعل در هم ایمنه کبیر
 جگر ز عشق کوشه و بران خیزد
 بر رخ دنا خوشی چه بردانه بونم
 خود را نفسم دریم آرزو چه بیاورد
 تا سر شیب آتش عشق تو کشیده
 منم و لم آغشته بخت و آرزو
 زن دوز که در آرزو به دلدار بر پیرت
 شب ایغمان آرزو نام زلفت
 روزانه به تیغ جانم صبرانه دور پیرت
 قدر من چه پاره بخت و صفت اند
 چرخ دال عیان بین در زهر تو خفته
 دینار زینا زانم شفت کائنات
 تا به بران صفت زلف تو وزیرت
 نمود انجم بجز از منم
 تا ز سر من از بخت عشق تو بر پیرت

انوار سحر که کشته غم فردا دان
 در کوه زلف و دوزخ ناله
 عشق تو شر که چینی شده خود
 یاد تو را از دلی و معنوی ناله
 هر جا که بر صورت خورشید پیرت
 اندر برش عفت به آرزو
 انگر شمع بود اندر کف دانه
 میرت شد لایق قصه ز قرآن مجید
 الف اسرار روان آموختن ستار
 آفران به چه آید شمع ز کشتار
 به بهر من بجان یار دنا دار مجید
 به اله اندر دل من مهر تو بر خوار
 شد تو اندر دل من آتش بهر آن زده
 تیر عشق بدل غم زده ام کشته
 شد عشق من بر در دلف عشق شده
 غرق من از سر من چه در خار
 به بهر شمع از نار بخت شده
 به در از دین من آتش به باران
 به خط من چه پاره زرد بر آرد
 به خط از من خط مردم زنده دار

رخ خوش آن لحظه که راه زینت
 خواب و خورشت محو غم زاده را بدید
 و در دلی نه دایه و ارج روان
 دارد از حسرت آبر بر آستان
 ذلت کشتم و بچاره و بچاره
 ذلت آنکه در عابر رخ غمیده
 روان می سرشته خداوند است
 او را از خودم بر سر و نه از
 زینت که از زلف دامن صلیب
 می برم جگر عشق تو زلف صفت
 زینت از آن عشق تو بدم هیچ
 می صبر از زلف می رفته زخم فلان
 خفاضا بعد تاریخ آخر سحر
 طراوت که بود در بدن را که
 غلظت رخسار آن چیز که قدح است

یا در سیر و یا در تو حیرت شده است
یا در از شره مان یا در حفظ بدار

الف از فقر تا بند ز فقر توام
به فقر می بر می دیت و بدار توام

نه تو در دست ترا از جان کردی
نه ثنا کو شایا سر بر توام

ح چه گشته و سوزم ز فقر توام
ح حیرت است آنهم در فقر توام

خ خورند از بجه غفرتی
و دانه بیه آن ز کسی ظاهر توام

ذ ذییر از چه نوری از توام
از دم جاب بر خط به فقر توام

ز زلف بهشت زار و پرست توام
می بر آید فنا از پا و بر توام

ث ثواب از دست بخت توام
حق من بیدر شریک لکذا توام

ض ضیافت کن از آن عدت توام
ط طبع برسم آری که بدار توام

ظ ظلم از چه ناله می آید توام
ع عدت کن عیان بینا که بدار توام

ع غیر از تو توام صفای لعل
ف فغان بر شوم از دل که غم توام

ق قهر رخ پیاده بر آن است
ک کنون که که از فقر توام

ل لب نه جیم زنده جیاط است
م م آغشته به جیغ شسته باز توام

ن نغمه توام بجهان غیر و صحت
و و صحت ز خدا توام رخ توام

و و صحت ز خدا توام رخ توام
و و صحت ز خدا توام رخ توام

ز زلف بهشت زار و پرست توام
ح حیرت است آنهم در فقر توام

ث ثواب از دست بخت توام
ح حیرت است آنهم در فقر توام

ض ضیافت کن از آن عدت توام
ط طبع برسم آری که بدار توام

ظ ظلم از چه ناله می آید توام
ع عدت کن عیان بینا که بدار توام

ع غیر از تو توام صفای لعل
ف فغان بر شوم از دل که غم توام

ق قهر رخ پیاده بر آن است
ک کنون که که از فقر توام

ل لب نه جیم زنده جیاط است
م م آغشته به جیغ شسته باز توام

ن نغمه توام بجهان غیر و صحت
و و صحت ز خدا توام رخ توام

در لیل راه دلدار شد م
 در روز گشتن تو خورم تررم
 نمی شنای منی خضر توام
 می خدای شده عزم زخراق
 خط طعیفان جهان را بشکر
 می شنای شده مکان را بشکر
 غم غریبم بغیر بان حرم
 قاجان ب دل جویت
 لای را بلیسم نه صفا
 ن گشت از فرقت کینم
 ای برادر تو بگو بر او من
 دل دایم نشود اختر
 می یقینی جان از فرقت بکام
 جان را هر دو نایت بهرم

کر با من چرخ با من اندر غمت را / منده بجز را شد دم از زبان آید بر
 یا توانم خفت یا توانم آفت / زین و طلب مرغ از این آید بر
 اگر بخواهم خفت بر بندم زنده صفی / با رنیدم که مرا با صفی آید بر
 اگر بخواهم با رنیدم زلف شبنم / ناله غمتی چه زلف کاروان آید بر
 که جانم ز تشنگی را بنهم نه / جانم از بهر جان از زبان آید بر
 به جانم از راه دور چه کنم / چرخ را پند چه خورشید جهان آید بر
 ابروی من چرخ لاله که در چشم / بدین تشنگی شیر از لاله آید بر
 نیز تشنگی را بجانم خوشی بخیر / نیز غمت را که از دست جهان آید بر
 چشم منش و با بهیمت خویش / دست را که بگو از زبان آید بر
 به چنین حالت چه از کم باشد / چنان نیز بنم ز بهر لاله آید بر
 قصه گویند نه کفایت کم / ناله روح از زبان آید بر

جگر از کینه مار حیرت نور / بر دامن آفت حیرت از زبان آید بر
 منم که کیم کیم غمتی / بشهر خوشی آید به خاور و آید
 منم که کیم کیم غمتی / غمتی تا به بهر دانه از کار آید
 منم که در دلم خوشی غمتی / غمتی تا به بهر کیم کار و آید
 منم که دلم بر سر غمتی / بغیر غمتی خدای کار و آید
 منم که جانم از زبان آید / زبیر غمتی غمتی در غمتی
 نه منم که به بهر غمتی / نه تا ضمیمه غمتی در غمتی
 نه منم که به بهر غمتی / بهر غمتی غمتی کار و آید
 نه منم که به بهر غمتی / نه در جانم بهر غمتی کار و آید
 نه منم که به بهر غمتی / بهر غمتی غمتی کار و آید

نه د غم کدب دوسم بیدم
 که تو عهد بوعط آید شتبارم
 یک جوان غریبم که از جفا کس
 فقده است بکانون چنین زارم
 یک جوان غریبم که هیچ بوقلمون
 غصه است در نظر رستی خوارم
 یک جوان غریبم ز فرقت حباب
 ناله است در صبر و اختیارم
 یک جوان غریبم ز کوشش فکد
 بوی همیشه ز خنجر دیمه کشبارم
 یک جوان غریبم که در موی عشق
 غصه یار ستم پیشه شرم سارم
 همیشه در کرد به غرقه و سقا
 بچ یکدیگر مرست و بهم خوارم
 همیشه دل بر فقا و رفقا نه خفا
 بغیر لاله رخسار زنت یار و بارم
 همیشه عشق بر صورتان مراست
 بفتی سردقه ان پهن تو پایه دارم
 همیشه بهم خوار از دست شوم و کما
 از درد تو زنی و دیمه بینی خوارم
 همیشه دیمه بوی خنجر بکشم و کما
 دل آرمیده بستر بوی کفارم

بر شکر نه از حال غم رسیدم
 بن مردم بکانه آن کفارم
 نآید از کرم و نه مرا بخود خواند
 بن ابر نایه دیمه زارم
 ناله طاقت هجران و ایدل کش
 ببن لاله دیمه است دانه دارم
 ز زاری غصه خوشی سازم محروم
 نه ز آب حیرت خود غمگین زارم
 ز زاری عشق نغمه ز سر نه پر دارم
 نه بچه حیرت از غم جو افزارم
 رسیدم از خواهر خسته یار
 ز ناله شکر و غم ناله دارم
 بگردانم آن دست شکر بیدار
 چه می تو نه برود بدور فقا
 زدم هر چه بر آن نامه و شوم باز
 بر آن صفت که شایسته شوم باز
 زشته بودم از خواهر از ره یار
 کلام چه که بوی تمام غم غار
 زشته بودم از کایا بریده دل زدن
 غم بر بن صبر و پاره پاره تن

چه در لکم نه بجه تو ز کجی کجی دوست کنه عند ب ز کجی
 مکره باره نقد است بر او خون نه میوه لب صحران دوست جی
 مکره باره ریح آمد است در صغر که او فتنه بود صغر تو در بر
 مکره باره ز اقبه عید خیار نه خوشی لقمه چه بارینه عادم خیار
 بیدار زین شبنم کنه خون برون بیابان شهر کنون کنه در تو ز کجی
 قلم کرشمه در خوشی بکند لقا و در بر لب بوانده و فتنه بسیار
 بدلی رسیده از کینه مادر نیند نامنه است و لاش نامنه از روز
 نامنه است از غیر دین خیمه و در نامنه بجز ز کجی در جیم زار
 چشم نه شده و در سینه خیمه بخت صفت صفت صفت ز جان
 و است عار از غیبه عزت ز کجی و ز کجی به نقد غرقه در دشت
 خوش نامنه ز زلفان کرد مار عید بدست بدست از آید ز غیب کجی

ز دار غم تو دار لغت نه بیدم بار یکو دمار صیم او فتنه مراد مار
 کنون نه است از اجاره غرضی خوشی است رخت ز دار فتنه
 غم مکره صحت غم تو در شوم بدو رخت جبهه کرد مار شوم
 الا فتنه در صبر و طاعت آرام فتنه مرغ دلم بال و پرشته بلام
 خواهم آنکه تو دانی دلم زین فتنه ز غصه شیشه عرم مدام برکت
 بهر زشت نیز ز دشت رگیم بقول مردم ران که لقمه اند خیم
 شفا خوشی است و لیکه در دین طبع خوشی است و لیکه در دین طبع
 خوشی است صفت کردید بار شفا پدر خوشی است اگر غم کجی
 زین بوم و ادب کجی با شفا برادر غیر پدر با غش کجی
 خود ز مال و راجه از صغیر کجی رسته بکینه جبهه با کجی
 کجی بهر از زنده کجی ز غم فتنه کجی کجی جواب خانه بر دانه

مرآت عا رو دایم در پی ترا دارم
 بود ز طعن و ن سیه بر دلم
 گذشتم از روز و سیم جوی خوار گشتم
 همان خوشی است قصه صفت تو
 هم بشت در میان قدم هر دو
 کنیم قطع نظر زین و سیه
 از پی معده آسم دل شود
 بشت با کفم آنچه هست در دنیا
 کس در خبر دهم حیرت هر دین
 بشت جان پریم ی شفا نه چینه خفا

منت خدا را که از هلاک کمال
 بر جبهه شد زاینده دل را اعتبار
 به مقام عقیقه آمد نه زب طربا
 بر عطر باغ و شربت نه از بلبل و بهار
 کعبه بر دهرم و خنده ان چرخ کبر
 در باغ دود روز و شب نه خنده کربلا
 بر دوش نه خنده و غم کاه و خیزد
 کعبه را رخ زلف شقایق و عباس
 کعبه پر خنده و از ادب آید
 آمد هر بار و لب زل شد و رخ بر قرار

۱۵۴
 لاکه دشمن ز غم بجزیرت
 شنه از صال یار در باره خود
 خرم نور لب زلی مار از صا خوش
 ان در باره سو سر بسته بودار
 دشمنی غرور و مریه مار از آمدن
 یار که بودم از غم در خفا قرار
 شتر خد که خرم و سرور شد دلی
 از مکه باز گشت بر بار غم
 آمد ز کعبه ماه من آن شمع انجمن
 بدر درخت را بار در کنار
 دیم در باره صده خدا یار خوشی را
 با صورت شمع و با بعد صده
 بر سیه شش نایه و سیر نفق از طرب
 می در دمان و نیت از آن صفا
 بر سیم و سیمیم به صده و صده
 جبران جبر را سیر نفق از غدا
 بر خیزن قیاد و سیر از انبیا
 لکزه و سیر و سیر عزیز
 بر کنه از راه و صده در کنار
 آور بر بزم ما سیر و سیر
 شتر سیر از راه و سیر از غدا
 لکزه از راه و سیر از غدا
 شتر سیر از راه و سیر از غدا
 لکزه از راه و سیر از غدا

بر خط کفر در ایام خوشی تو زانم
 اینده محو را بکنش در دودن ناز
 بر کو بطلان همه رسد از سر
 سازند پر ز نور جهان از صلا
 بنی چند از عیش طرب با علف
 زان رو که عمر را بنویسند اعتبار
 بر خوان تو بنهاد در هم بر جگر
 نذر است چونکه دروغ کردن کجاست
 سازم دعا بر رخ از صد حق جان
 آفرین بگو ربه تو چشم انبیا
 محفوظ دارد بر ما از هر بد
 یارب بحق شاه خف شیر کردار
 همچون بگو منزل آن بد نایب
 عدل شاه قهر که کینه در او
 بنار در جهان بکشد از لایم کار
 حج و طواف خانه محراب کفر از کار
 یارب بلب صبرت عودن دل کجاست

آفتاب رخ مصر در جلا آمد به
 کوب اقیع عفت در جلا آمد به
 نذر انور حقن ابرار حق بر حق
 نجیب آن نور بر این نور آمد به
 قطعه نذر لبعنه جان عودت او را
 انکارش سازد آن غیر منکر آمد به
 نفس اقیع عرب بدر سپهر سرست
 زهره افندک بخت کار آن آمد به
 بره کله از این غوغا شدن در میان
 روی و خیر از بی دار خوان آمد به
 نذر خوش عالم کون و مکان
 نذر خوش نفس و جان آمد به
 کاروان همه چینه میزند ط
 باب کفر خشن آمد به
 یکسک خرد با چینه میزند
 در دشت استخوان آمد به
 قاف تا قاف جهان از نعتش
 همه کله از جهان آمد به
 بیکر تر زو رشتن در آن
 تا که آن روح روان آمد به
 در دشت عالم بخت عیان آمد به
 در دشت عالم بخت عیان آمد به

این غوغا شدن در میان
 روی و خیر از بی دار خوان آمد به
 نذر خوش نفس و جان آمد به
 کاروان همه چینه میزند ط
 باب کفر خشن آمد به
 یکسک خرد با چینه میزند
 در دشت استخوان آمد به
 قاف تا قاف جهان از نعتش
 همه کله از جهان آمد به
 بیکر تر زو رشتن در آن
 تا که آن روح روان آمد به
 در دشت عالم بخت عیان آمد به
 در دشت عالم بخت عیان آمد به

هم در کبریا از در جان تو تا که آن جان برون آید پدید
 شد که آن جگر در هم شکست تا که آن ابرو دکان آمد پدید
 خور ز محبت کشت نهال را تا که آن خور تا که آن آمد پدید
 صفوان با لیه برت و بدد تا که در در صفوان آمد پدید
 قیر کون نه علم از کید و شکست معجزه عطران آمد پدید
 جسته نفس چنی دارد بیان کوثر را استخوان آمد پدید
 سر بر از رخسار حوریان تا که شاه حوریان آمد پدید
 ز کس نشنید گفت چندی گفت فتیله آخر زان آمد پدید
 دست کرم در مغیر جان اخوان در اخوان آمد پدید
 بر از ادب حق از در کمال دلو و خسر جادوان آمد پدید
 مختصر بر ابر حیرت از راه ده نثار از رخشان آمد پدید

در اجرت از این کوه کوه
 چشمه ز غنای بار کوه

قوتش با یمن از باب ۱۱
 برات قریب کتی را بگو

در حدیث قمرات حق هفت
 بر آید در این کاف زان زانو

کنت در صید شیر حیرت نخبین دقت بر بستان آمد پدید

لباس که خدای بر تو میمون رجوت به دست بوی مقرون

بد بر کز نرد در دقت بد بر کز نرد در دقت

لبت خندان در دیت با خرم دلت از شادمانی با مشغون

مبارک باد ایام ضحافت نکرد کام شیرین بر زلفین

می از خاطر بدم اندران عیش مشغولین از این رجوع هر زن

نموده با تو حرف و گفتویم نشتر منم از کار و محزون

دیا از بو خطره دیت مارا که دل زان کشته مارا بخون

حودت در از این بوی جود زدن از رخسار صبرم شجون

مخ از فراخ کرامت بودم در عر سر تو آردن

بازم تمام آن نازنین را
 که از غم از تب تب و خور

بازم تمام آن نازنین را
 که از غم از تب تب و خور

بازم تمام آن نازنین را
 که از غم از تب تب و خور

و در نهایت منی اندر انکسار
 منی از کف نادم خدای خود
 چه خواهم آیم اندر خفاقت
 در هر جا که دل تو هستم
 و اسمع النجی را مردم تقیولون
 تفعلون کرر کرر و تفعلون
 حرف جان ندانم و یفعلون
 و میم با اجابت به مقرون
 مقصرتی که بود حیرت چه بخون
 مقصرتیستم بنود زح سوه

کلمه ن چون راخته فرم
ز کلمات خوش کلام و بکود

بہ حکم حق رہنمائی کی ایک نئی
رہنمائی نامہ از ایشیاء اور افریقہ

تقدمہ الکی صحتی از ازلطی ان مرکو
بجود از نکای خست مسکن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

نیت کسر آمدن و صدق با تو
است و کسر و در و در و در
آنان خشن را تا نبینم قضا

یشتن و عذر نت و اله لمر از کار
 در بران رادل رله بر سرش را عقد
 خلق علم را بر تن کلمه از نورش
 بجه کلادیت کلمه از چشم از کار
 زکات بر کلش خیر و شکیفه
 عدل تا کلمه باز از پا تو فر
 بحر طبع کشته بجه دما و عیان
 شرفش تا بر بی نمه اعدو
 کو طبع تو از بی ابدار لطیف
 ادره شمعین در روز عر
 از دل حیرت بر کلمه غم و شوق

کارخان را بجه باغی سرخان را بجه
 کوغز بریم کرده تا دوار در
 نمک سوت به بکشته سوت غر
 بجه بکشت ندریم مدح چشم در
 رنگ از کمر شسته از غمت در
 شرفش تا کلمه علم بر سر
 کشته دما و دانش را در علم لشر
 از صحت به شرفش شرف نور
 خردان طبع نمکینه دیرا شرف
 غم کرم خورایه در طبع کشر
 اندر راه نخی سحر را کلمه سحر

هین فرزانه آهنگ سخن دان
 شدم مجنون صفت سوت شتابان
 شدم چو زلف به درویش
 به بستر دیدست چو زار و نادن
 بان شانه سبزه بستان
 دصیت نیلایم از دل و جان
 به نصف بیدار بستان کمان
 زانات نایم حفظ عنوان
 بجه خرد و بجه شمران
 خبر ده کلمه رادل شاد و شادان

هین فرزانه دل آفت جان
 بزار جمه بجه مخزون غنای
 قرار بوم به بستر زار و بیمار
 ز دیار است شدم اغمم خاطر
 پایشان از چو است اسرار
 دما و تر شدم در شب و روز
 دما و کرم تو را از جان شیرین
 به هرگز نکرده کوه شرف
 تو را محبت دهم خدای علم
 ز احوال خود از قرانه آهنگ

چهار از صبح آفر فرم کرد بخت
صد و هجده بخت به بخت به بخت

باز از نو چشم روشن شد	آتش غم بر دل خورده کجاست
شیرین و شیرین ناله بر آید	بیک غوغای بوش را کار است
در بهر سو آدم پیم کرد کاغذ	بر سر کفن بر نه غم بهار است
آسمان دلیله بارد شکمگون برین	چهار عصر در برن به خنک است
ریخته بر جوی خون انزده در کنار	غصه گام ما بس زهر مار است
قدین از غم و غم خندان از غم	ایسان را در عزادان و غدار است
چاکر کشته محو را پرین اندر	چشم توان بجهت ابرو بهار است
سراگردین روان که جسم طبع	رحمت از عیش بر بند برادر است
از فرشته بر پریم چه کس نیست	جسم خدام شه کلکون لوار است

بخت از این صحنه را که شایع است
ناله و زاری و غم و غم است

در آوازه از این غم و غم است
در آوازه از این غم و غم است

ناله و زاری و غم و غم است
ناله و زاری و غم و غم است

افتنه و از صبح از صبح به دونه
هر خندان زین دونه به دونه

است کرد بر است از صبح غم را کار	دایم از این بدم است و غم را کار
است نه از بهم غم غم غم غم	است غم غم غم غم غم غم
ملک درین بین فقط شروع ستیز	یازم درگاه قرب کو کار است
رفته از این خند قی آن کار است	خاک کورین از این درخت است
خواندن حق را بهت که از این	مورخ از این درخت است
که غم غم غم غم غم غم غم	در وقت غم غم غم غم غم
غوطه در در محرم کشته از غم	ارغوش و غم غم غم غم غم
شاه منصور را در بر گرفته به دونه	حور غم غم غم غم غم غم
با حقیقت از غم غم غم غم	شاه و غم غم غم غم غم
شازده فرود حیرت کنت در غم	بر آب از دونه از دونه

دایم از این بدم است و غم را کار	است غم غم غم غم غم غم
یازم درگاه قرب کو کار است	خاک کورین از این درخت است
مورخ از این درخت است	در وقت غم غم غم غم غم
ارغوش و غم غم غم غم غم	حور غم غم غم غم غم غم
شاه و غم غم غم غم غم	شاه و غم غم غم غم غم
بر آب از دونه از دونه	

بخت از این صحنه را که شایع است
ناله و زاری و غم و غم است

بهر آه کله مور من از سرشون بستم
 ده دم تیره ز جبر طرف گفتن بستم
 به طرف کله ن باز بستم از هر خبر
 بهارشه کله بستم خورید و جان بستم
 جوت چنه رختکيه و منم ز پد آه
 ز غم و رنج همچون دار سید و روان بستم
 مرا از زشتی روان در میله بستم
 که از زلفش آل جبر را خزان بستم
 مرا میله گفتن ز کله و کله از یاد بستم
 بخواب از در بستم جان خود کتر بستم
 ای صابر از صحت خود از بزم بستم
 ز دیار کله در از زبان چاه بستم
 به جگر نه در غم دارم از کله صغر
 به غم و غم از کله بستم
 به بک اعتقطن از غم کله و کله بستم
 به بک اعتقطن از غم کله و کله بستم

صحنه ان نه چاره رسته صفا کوکارت
چشم خود نه انی اضرا لک و زلال
معصوم از دارند شد صفت صفا
عین عز صفت سینه چو صفا ابراست

۱۷۰
نهار از بعد از نهار جمعه خرد و خیار
روز دوشنبه از کبوتر زینت و مرغ و سبزی

سلطان خان سلطان در پیچ راه در کف دیوان
 جلالت در سر بر سر دی سلطان مظلومان
 حیدر از کعبه بنی نیا مال برینان
 جد انشت و کشتن ز طلم سعد بنان
 دودم چوب کشتن بر بوج بنان
 بن حیرت از غم آشامد بنان

حکایت

شنیدم ز پادشاه بفرست عجم
 که دارنده شراست و علم محرم
 بیامد سبک صفای نشت
 ز بقدا و اوقه او بان در نشت
 غور شعر خواند و شیه را
 ز کف دل و یار هر شیه را
 گرفت انس با مورک تا توان
 سپرد در انرا خیم و ز جان
 چنان تا قران مور را پرورید
 که از در سیر نشت چشم آید
 نه از پر و نه سیر نشت مور مار
 بآیین و دستور لیز ز کار

عقل و سر و سیر و بیاضه کان و کان و کان و عقل
در خفا آید نه بسته دل بر این خفا
شده این خفا که در جبهه از در جبهه در این است
حق از این است که در جبهه در این است

بهار حجت که بر در نمود
دمان از بد قصه صبح کشود
بصحب زار و سوزم زد
بپاشیه ز هر خوان بد خرد
چنین است آینه زنگار
به هر کس حجت کشد به شار
خسوف نماید و صحن دم بهم
لغات نماید بهار رسم
ز حیرت ز صحن بهر در کشا
دمان را در بند و جور بهر
بسی شیشه ستم زین سینه عمار
شده سوزنار و سوز بهر کار
بود در بازار صحنه سوز
چینه میزد شنه زن او را و برود
ببور شود از آن مرد جوان
ز آتش سوزان در سوراخ عیان
آتش آن مرد مردم بجز
زنان در درون شنه غایب بود
حالت دیرا چه دیدن نماند
گفت بهر که بود را آتش نماند

اینکه از شیشه آتش را در گمان جوان
بهر که از پیشی که از آن در عمارت
از دم از صحنه صحنه بر شکریا
چون که در شیشه آن به بیانی است
که در شیشه در این کاش با بجز
جمله که در شیشه از آن در عمارت

از کز به بود و این جوان
فرهاد را بگو است کج
چنین است نبوش محو کرام
بینه او را شنه و طعم
فرهاد را بید را بینه شمع
آتش بید شمع با این جوان
باین عفت و شنه سوزان روان
گشت به شنه با شنه خود او بود
کردان غداره آغاز سخن
گفت از شنه درستان او بود
بهت صحنه حیدر ان سیکار
صحنه حیدر کرد و او را یار

زنگه است او را است در صحنه
زنان بب با است سینه از کج
بیت هر شب عشق سوزم
با صحنه هر شب او را در صحنه
با صحنه هر شب بینه شنه عمار
بهت صحنه او را است در صحنه
در پاتر بهر آن که جوان
در میان آورده بود و شنه
شکوه که از صحنه کج
عکس به شنه بید سوزم
صحنه حیدر کرد و او را یار

باز در شیشه آن به بیانی است
چون که در شیشه از آن در عمارت
از دم از صحنه صحنه بر شکریا
چون که در شیشه آن به بیانی است
که در شیشه در این کاش با بجز
جمله که در شیشه از آن در عمارت

رفت خواب چندی نذر برآ
 دارم از سر در برف دیوار
 صبح چو کعبه آن دیده شد
 شده بمیدان در بره آن نو جوان
 گفت ایستاد بر خیزد بیا
 رفت خواب چندی نذر برآ
 آمد آن استر با نور و شتاب
 رفت بدش چندی نذر برآ
 خواست تا جریست سزا بخوان
 گفت آن کعبه زن با نور و شتاب
 یک تو ارام ملوکا زن ریش
 رفت چو کعبه لیس نو جوان
 در عرض اشک کنه ادرامیدان
 مرد ابله گفت صدق این سخن
 دارم لیس استر زان محترم
 لیس عقیق دان جوان را بدار
 در میان خانه خویش گذارت
 رفت در بازار از حرکت
 آورد در خانه هر چیز استوار
 جانب بازار چو شده اورد
 آمد آن زن در بره آن نو جوان

گفت منم بر سر خضر توام
 دایه ریشیه اگر گفتار توام
 چو تو را من میایم از ملک رو
 وقت خواب آن تو بنویسم
 از لطف و لبت مرا ترسیست و جم
 ترسم از خواب اگر در لیم
 لیس عقیق را تو کوبه آن جوان
 تمام کام تو را روح روان
 لیس عقیق رفت پیران آن ضم
 از بره آن نو جوان محترم
 آمد از بازار ثور را زین
 حفظ نیکو برادر زین
 باز آن خوف از روح روان
 باز کوی چو لیس محو جوان
 گفت من به غیب لیس خوشی
 کوی از درش بنویسم
 از نبات مرزیر افسانه است
 بچه دختر اگر کنی خانه است
 لیس عقیق و احفظ خاطر نمود
 سفره را آورد در محبس کرد
 چو قف خوردند و شام
 کوان استر با محو لیس عقیق

گفت من ترسم بشان ز خفت خواب
نیت تنها بیاوردم خواب
افسر بر بربابم خفت خواب
خوبه بیه نزدیک لبه کسین خواب
کردان کماره آغاز سخن
گفت در شهر بیه شبوزنی
همت چه فغان مالبه سیم
خفت خوابش در همین حبس کفین
چونکه آید خواب اندر خفت خواب
شخ را بر ضرب زدن بشتاب
خانه چنه تاریک کرد اینک
آیم اندر خفت خوابت با ضرب
بچین کردند بخت جوان
گفت اندر خفت خواب نمونان
شخ را بر دهنده ان در زن
دست در کردن کفنه نه در زن
رفت چنه ان مردانه خوابان
ان زن کماره بچنه بخت نیاز
ان جوان پنه زن را پیش خوان
بجو کماره بیه خفتش زن
دست در آوردد آغوش او
در پان آفت اندر خفت

دست برده بیه شودش کشت
گفت در عفا پر بیهان زد
کماره را زد بیهان بر
بکمر بیهان شرم با بر
ان جوان کعبه شغل جلا
چنه نوار تیر انداز شجاع
میش اندر سر مردان فزین
لام مله کفشت از ان به صین
ان زن بر دم کت ارفا پر
ج کعبه اندر سر مردان میلدر
از صد ارفا صم نو هر خواب
گفت سپارد بزن کعبه خطاب
گفت از زن با کعبه سخن
صیت ان چیز کعبه کعبه
ان زن ان دم کعبه سخن
ان جوان شده جبر خفتش
گفت دیدم من خواب خفتش
ماد تو از شویم سیم برن
باز پر خفته بودیم در زن
بدر کعبه و آب دهن
ما کعبه ان کعبه اندر خفت
شده دل از بیهان کعبه

مرا کز دست ارغوانم
 گفتم از شراب بدو دست در
 لجنه نان از حشت آن نر آب
 جسم بچون سپهر از آن نر خوا
 نر از ش کف آن نان از نرین
 رایت یکه ما نم دریم چنین
 هار نان نر آب اسب بخ
 لجنه نان خورد در پیش ی
 حیرت مکر نان را کوشش کن
 ز این حکایت فویش را فویش کن

بد که گفتم عزیزان بدو را در این
 چو تو را غم خوارم تو را غم خوار
 قلب ما شکسته به نام یار
 دارد در دل چاره گمان زار
 چونکه شنیدم در مکر خوار
 ترک ما کور بروم صحبت غبار

من تو را از جان شیرینم ترسیده ام

غم خورد در غمت را بدل بگشتم
در غم خود را حیدر عصر چیده ام

دیده یار ز بار خویشین سید شتم
خون منط بو از غریز انچه بر سید شتم

دیدم چو بنسیر با هر که خواست
 بفرشتی او را غیبت تو را بر سر زدم
 کف ز دامن و صحت جان تو را
 از کور تو جان با غیبت بر زدم
 ز حسن با رفیقان میر می خوردی
 لجنه رفیقان بد رفیقان غمت

چو نصیحت شنیدم بر آن جور و جفا

در آید از خویش را ناز و دلم در رسید
 افروزش ما را بدرد و غم ما را
 در آید که کند صبر نه کار پند
 می شناسد حیرت سر و صبر

او تو چو بنسیر بر بنان و بر شهر بنی

در نصیحت رستم هیچ حضرت بنسیر صدم

دلات چنه د ببال تويان سحر پر راز
 کوهن سنگدل بنه انهارانف انداز
 دلات چنه عشق ماه دويان راز راز
 چه آهني خوشين را افکند مردمان
 دلات کي تراب عشق ز شراب افغان
 ز شرب بهر کو شربخانه خوشين راز
 دلات چنه به جهان شرب شوم راز
 دلات کي در د ببال به دويان سگين
 بيايشنوزمخ افکند زلف جهان کلام
 مرد ببال کي صورتان بشو بخت
 بنه نيک دويان را بغير از فتنه باز
 اگر خواهر تو عزت به نايک کن
 ز لينا زمان را کنه را شرب بعد از ساز
 چه بوزانف بياي بندر دلاور نام
 اگر خواهر در صحت نايه حق بروت باز
 ايرد يوانه سلمان عقلت ابره
 بکسر مقدار باستان ز ديو عشق و انداز
 چه خردمان کي رسم ز شرب
 بر ز ربه کر ز در پانه ر بکار
 چه عجزن نشه اسرا تو را بکار
 مدم بهر جان باز نشه از هر طرف انداز

ز در ببال مردان اسرا کف چنان قوت را
 که چنه اغوز را در اسير صفيک شيراز
 اگر خواهر تو به شير را شوي در بر دم
 بيايشنوزمخ شونکدم مردم غار
 مجاز خوب دويان رسم را بخت
 فواء از سر قدران بشو ن تيز راز
 خنجه است تو شير را بهر ان شون
 که شان جهان بنه اورا کتر بيز
 بهر است تني نزد سلطان کي بخت
 بود در کاه مجوس اورا شرب بخت راز
 بهر است به شوسا اگر نه حيدر
 که مجاز مجوس عشق شوم بخت
 بگر دغره بوش در صه چنه خاتم
 بملحن خانه عزش بوفور عجب
 ز شرب بر حوج اول غديره غون
 تقرب کر تو را بايد دلاور غون
 بنه ديهن معتبر بنه سر خود
 اگر خواهر که در مشرب دلاور غون
 دلاور کوه دانه شير را بهر رخت
 از دج به قطره دوشش غم غون
 بهر وجه غم شير است خضر غون
 که از حکم خدا در است اسير غون

خداوند تو را بدم مولد مسقاة	که هزخ را اگر خواهم نایب از عجز
بد آن صفت بان گرفتار بدم	صفهان را برادرش گم جنب خطه
در از عهده مدعی که حیرت بماند	اگر چه صفت طبعی بود در به امان
ما چه با تو دارم کسب بختی	اگر منافق بشود این بستم
آفرینوی یاکه ستر از صفای	یا که بنهر و صحرای زمان
مدد به آزار خلقت بچند	مخافه از گردش چرخ ببنده
چند بشیر به عزیزان در ستیز	اگر زرد آبگیر مرد به تبیز
از چه رو بشیره زن دار بند	با دیران چند مرد است از پرد
تا که بنهر تواند شیطنت	با حمر نمودر کسرم مرتبت
تا که بنهر تواند شرم حیا	غفلت آینه به از ضا

تا که چاه منور بر فرسوار	نقشه ابر پاکش از هر کنار
تا که تو آتش فرور در سیر	بجرات تو دل نوزد کج
چند کوخ هستم آه راس	مستطیع ساز تو در از زبان
تا که ساز من در روزگار	بنوت خوف از جهل کجدار
اگر چه هم آخر تو در سازد حدک	چون عقاب آفتاب از افک
دست بردار از منم ابر بپس	ایزد آخر این منم خاک
دست کش از نقشه ابر بپس	چند از پیداد خوش بضر
اگر قدر تو نقشه ابر بپس	شیطنت کم کنی نهان از رکن
از آن کمر عقد و ضم و بر	را قدر در گوشه بنفش خورش
بجز نه تو را با دایر	رفق و فو بشیر به رنج
اقرار جوهر را این نهان	ناصف فرزند عمو از بهان

حیف به جوهر یک ناد نبش را با تو دیو بر نژاد
 اگر تو بول بر آن پیرها نقشه نمودن از جانب پا
 اگر تو خزان پیر بول بختی از پیر بولت نیت یا بر چینی
 اگر تو را بول پیر را بختی این قدر بر بار نمودن شر
 خوام از حق بخت در کرد میه جان سفید شوم و دعا
 تا شو معلوم فرزند که در شرارت از دوش بگرچه
 بشود از در خوش بگذر ز غم خوشی را که کف شوم و غم
 ای که دایم در به آزار ما در دوش نه ز شایسته دینت شرم به نازیب
 شیطنت ما که به در بطونت مخفی در غلدر آرم به دو جلد لبین در کوب
 ظلم ساز چند است عمر بر ظلم ز تشر پیرا دوزخ شد ترا پایب

محبت نبوستم را ظلم و کین را کم نا اگر تو را از جوهر خوشی بر شیب
 اگر تو را بول بر نژاد با ب نمودن حین نقشه انگیز به صاحب نعم کانا زین
 نمی آید محبت به چیدگانان خبر صدق خبر داده رسول تعجب
 شیخ دیر چون بل و پیر پر دانه را رشته عمر خوشترم خشت و صط
 زکر نه نقشه انگیز را ظلم و کینه را آشنایان بر کفایت کمر بخت
 همه جسد جنونت کعبه دارد بجز نه و بچه دار است سرمانی در رسم آزاد
 دین و دین را بکند زشت به خردتین نه آن حضرت آن در غم و تعب
 نه تو را آندم از معبود به امت بول نه تو را شرم و حیا از ضرر و کعب
 احمد طوقی از در دین شایسته چاقه نه مدعی نژادان فدا و مظهر
 دشمنان ما به بر سلطنت غلبه این که چه چشیده در عالم بود و راه

چشم نظری لعل کاز فرط جگر
 خرافان جایت هر سر تو چو خست
 بغم خانه آه جواران اختر شد
 بیه خرد و کمال نشتر سخت
 قشند از دهم مرگ خواب را چه
 چه ترغیب نه فتنه دیم بقدر
 تعبه خاک بر سر حمد و آه درین
 بران معدن رحمت چه ذنب درین
 بغیر کو حضرت دالیه حمد و آه
 عود کرکته پیدار بر جگر دالیه
 کعبه است از یانایا کار خدا را
 که کذب عهده ای و خیر و معصوم را
 ز عرف حضرت دالیه رحمت
 چه برید از صوفی شریک و نه پیر
 هر آنکه حضرت دالیه قدم نهاده
 زمین معشر لعل آن لاله نه چو پیر
 نایا حضرت دالیه شریک و نه پیر
 بمان چه مفسد فرزند شد در پیران
 بدندان سخت خانه در کدنگ
 که این کار که من کردم کار خود را
 ز شرف نظر جریحه عطا تو یا ارحم
 قبا در یک شریک و نه پیر
 قبا در یک شریک و نه پیر
 قبا در یک شریک و نه پیر

در شکر تو زده ام و هر چه رسالت
 هر چه چرخ آفرید و دیار است
 کل کلام از رسول مدینه سبط پیر
 بحر شریک علم صدر و شرف
 نکت جبر و اجتناب بر قدر کوثر
 زینت عشر بر عیون اهل بیت
 معدن عز و قدر عین ارم و جود است
 محرق سر خدا در جهان لاله است
 از شرف جلال و شرف است
 نقطه دایره عالم امان نه جهان
 خاص الایمان و خرد و عیون است
 نه ختم رسالت و نه پیران
 آیت حضرت بهیچ کلمه رحمت
 شایسته حضرت حق و صدیق است
 از خوار تو که جود عیون در عالم
 خلق عالم به جود تو ارحم است
 کشت از عین قدم تو جود و خرد
 در عین عیون و جود است
 چه که تو خجسته ای و نه پیران
 سر بر کعبه بر چشم تو ز سر است
 سر بر کعبه بر چشم تو ز سر است

مرد نامم ز خوار بر تانت است
 بی کمره ز شرب است ز صحت
 از شکر حلقه چنان تو را صحت خندان
 صبر و طاقت ز هم ما را نشان بهم تانت
 کلامی تو مرزبان نکشته عمر
 که چنین نور بختی در علم ز صحت
 نازک سخن تو تا خوسه بمان میسکن
 کلام از سخن زنده است به عنوان فصاحت
 نیست بر نیکدل تو میل از تو به
 خوا و دیر از کفش خوا تا شرب و عمارت
 نوشته کوز بکدر رسد شمع دان
 به نکت زهم قبه و کلام جد است
 نودت از خوار و صبر است شوق
 یا توان که خمر شرب ز زهد است
 از کشتن تو شده ره مجهول بکانه
 در میان رانده راه فرج از زحمت
 در جوارح سمع چه دارد از صرا
 مو صریح شاعت تر از کور است
 غار خبر تو چنین کشت چه بکانت
 متا شکر از چنین خاک خبر تو عذابت
 جنب جنت فرم بر سینه که غلام
 آنکه آید که خبر تو از هر باری است

در طاف حرات هر که لغت نهایی
 بر دان از زحمت لغت لغت است
 نیز از خبر خود کوارد هم نازک بران
 با در جان ک یا تو حقیقت است
 ملاطفت خانه از قفس نغمه شریک
 پادشاه است و در دلو فصاحت
 خواهر از صبح تو حیرت زده غمناک
 عمر چند که کشت است ز حیرت است

جهان را به زبانه بر ز نور نقد است
 حقوق را هر از اندوه پادشاه است
 کرمان باره بهم سخن بیدار از صبا
 رشک از جنت جبار پادشاه است
 دل جعفر کجاست در کوهان بر است
 برین نچه زلف هر شان پادشاه است
 در جوارح سمع چه دارد از صرا
 از جوارح سمع چه دارد از صرا
 به چه چنین کشته شد در کجاست
 ز کشتن تو شده ره مجهول بکانه
 زین صدف افتاده بر در زین است
 ز کشتن تو شده ره مجهول بکانه

فیه مرعور حوادث داز و نیم
 جبر غم را که نور طلع زین بر آفتاب
 زین بر دامن پیردن نه آن خفته
 که از کثر خدای را در دامن از دامن
 امام رسیده در در خلد صان اگر
 به بزم قرب حق در خلد صان
 شستن مهریت را شست آمد زین
 لعل نایب دات را زین خور در خلد صان
 در دل شادان دلم که کمر خلد صان
 شیم و عطر و بوی خلد صان
 ام و شمر دار و بوی خلد صان
 و صحن مهر غیر بران را بوی خلد صان
 خدا را شکر لای خلد صان
 سعادت را خلد صان
 قدح یاسیر خلد صان
 که جاسر علیه را را بوی خلد صان
 قدح خلد صان
 که نام نامش بر بالیدیم
 که از خلد صان
 و در جد که خلد صان
 بیان خلد صان
 که از نور خلد صان
 که از نور خلد صان

کشید بر کف خلد صان
 حودان را دل خونین زغم در خلد صان
 تو در تو پادشاه خلد صان
 فرد مکن از خلد صان
 به عقیدت به زین خلد صان
 خنطق نیاید خلد صان

وید

دید زین چه بر دشت مشهیدان
 چاک نمود بر پان در دامن یقین
 کت دشت بید شتر از شتر و کت
 کت از کت در دشت شتر و کت
 دید شتر از شتر و کت

از برادر ز چه دشت بید شتر
 سایه لطف تو کت برادر شتر
 از غم از غم تو دشت بید شتر
 از غم از غم تو دشت بید شتر
 کت بزم بزم بزم بزم
 کت بزم بزم بزم بزم
 کت بزم بزم بزم بزم
 کت بزم بزم بزم بزم

از ستم خوسم به پندار تو نازد کین
چو کعبه راه افروز تو نایبین

تو چه سبب دخت کعبه دهان

برفت احوال بر بزرگ نیز تو
کشته صبر در دشت شریعت پناهر

خاک حرفه بهم ز غلبه تو گذر
دارد بر بیدار کشته ز غفلت اهر

چنان است شرحه اله ز تیغ بران

دل از حال یمن تو کعبه کباب
چشم از دقت کر بیدار کشته بر آب

تا به بیزاران بسته بر چرخ دلا
خود را در شر بر ز شر بوش خراب

بخت خسته دل بر خسته چشم لایان

از اراده نبرد دل بر خسته دار
ز تب غم نهد راه پنهان عین قرار

کودکانت هرگز کشته بگویند
خوارات ز مصیبت هر با حال کفایت

بر زبیر خون بخت شد ز نور کفایت

دل از اراده بجز تو بر خسته
در محراب از شکم هر کفایت

کلام شریفم از ازاده چه افیون
دیده ام کتب ز بس ز غلبه بگویند

از غم دور تو از کشته راه نیوان

از جفا زنده گوشت خسته
خاک ازده مرا خسته بر کفایت

از غم دور تو شبیه پیمبر صفت
طافتم طایفه جانم ز غلبه

نقد کر ز غم ز جگر آه نیوان

از غم قهر تو خورن مهر کفایت
دل از بجز یمن تو دور کفایت

کوفیان را بنوع جسم و آینه کفایت
مهر ز غم بوش مهر کفایت

خسته ساز تو قهر تا هر از کفایت

ز غم جسم شریف تو خسته خفایت
شیعان راه ز غم دقت کفایت

اگر کشته با خبر از حالت تو خفایت
سر کوی قهر و شهادت کفایت

حیرت آساید راه تو غم خوسم

بهر صبا حضرت جهان خبر نگار
 لایق جوان عرب زلفش زلف نگار
 چون صفت ز صفت رویت
 بیرون دگریت ز بهر تو نگار
 سبقت کاسر آمد جهان روزگار

مخدول ز دست دله چو گمان دارم
 در بحر خوف ز فرقت جهان شاد دارم
 فدا چه سر ز خاک محشر در دارم
 فرید افغان ز گمان بر دارم
 کاسر نماند و از یون نگار

از غم بر این دلا زنت
 از دین خوشتر کم هفت
 ارم ندم محبت افرین
 اندر است در بر زدم خون
 و در هر ترنت بود

طرز محبت به ناسته
 سرشته بدست آسمانی

دل را بود از تو شادمانی
 علم است بر فغان بیانی
 هر چه شد ز کمر دلدار
 تا از ره حیرت بر نزارم
 تا جان بقدیم در سپارم
 و از دین و دار خون بیارم
 بر آن نظر کنی از کشتارم
 مقول تو حیرت دلدار

ز جان جهان شادمانی
 از غم بر این دلا زنت
 از غم بر این دلا زنت
 از غم بر این دلا زنت
 از غم بر این دلا زنت
 از غم بر این دلا زنت
 از غم بر این دلا زنت
 از غم بر این دلا زنت
 از غم بر این دلا زنت
 از غم بر این دلا زنت

خوشتر جهان ز نور اوست
 و از غم بر این دلا زنت
 ماه کعبه نر بر او رویت کم نور

چون یاضرتا باشد پرورد
آب حنظل از شرم دانات مستور
لشکران بیام است کز دوزخ روشن
چون رع منوچهر شاه اندر تن تو
از سر درگاه جدت بختند
بنده خفت اعظم کمان رسم
از سر است تو جانی محذور
خفت تو بفرع داردار خفتند

در برهات تو در درجه
با کعبه زنده در رفتن
فخیم چرخ آفتاب خفت
کس از شرم جامه پاره بخت
تا به حسن جمال تو در اندر لیلان
شکران طایفه بر کمال
پیر خدای کونین بر درون
چون خطره برار خسته آب حیات

تا بر دانه جسته زلفان تو تر از زلف
تنم از ناک شکران تو کز خفته زلف
خونم اندر قوت ریخته اندر سطر
دل از حب تو پر گشته با نثر حریف

تا قمر نور جمال تو در اندر شمشیر
شد لعلتان جهان خرم خندید چمن
از پایزه است از بازو کلاخ عصمت
طقت آگاه صحن را بمحور روشن
تو نه نور جان صحنی زلفات
بر سر زلف خفتن تو نور زلفات
به به صبر تو از زلف خلاصت
بر مان خایه جبار بخت

کلامی که هر کس بیز کلام در تو باشد
ماه اگر جلود نایه نظریش را تو باشد
بدر اگر هر کس از زلف لعلتان در چمن را
کدوشی بهین وزیرین در سر کمر تو باشد
فقدیم تو از صحن تو در رفتن
فقدیم تو از صحن تو در رفتن
بیتن بیدار تو در رفتن
بیتن بیدار تو در رفتن

کلامی که هر کس بیز کلام در تو باشد
کشیه زلف تو کلامی که هر کس بیز کلام در تو باشد
ندال قات چون سر کشیده جیب لیلان
بیتن بیدار تو در رفتن

از سر درگاه جدت بختند
بنده خفت اعظم کمان رسم
از سر است تو جانی محذور
خفت تو بفرع داردار خفتند
در برهات تو در درجه
با کعبه زنده در رفتن
فخیم چرخ آفتاب خفت
کس از شرم جامه پاره بخت
تا به حسن جمال تو در اندر لیلان
شکران طایفه بر کمال
پیر خدای کونین بر درون
چون خطره برار خسته آب حیات
تا بر دانه جسته زلفان تو تر از زلف
تنم از ناک شکران تو کز خفته زلف
خونم اندر قوت ریخته اندر سطر
دل از حب تو پر گشته با نثر حریف

لب لعلت ز مهر حق لعل گشت
دل از در عشق تو بر پر خفت
صورت خوبش بگردم اگر به یقین
از دلبیب مهر ادم چه چون گشت

کاش در عشق خوب تو دلواند بود
کاش در عشق اهلست چه کز دلواند بود
کاش نه خنده ای که تو را خجسته
کاش نه جان کوی من از تو چه کز دلواند بود

تا می از به عشق تو شدم مست و رخسار
رشته بر گردنم افتاد ز کبود رخسار
دامی و مهر تو آمد چه بگشتم گفتم
نبوایم ریشه ام از دقعه از در شکار

باز به سپید لاله ای که ز غم
سزای زنده بیا از دلم
ماریان ز نیت خاکی
ز در صحنه شوم و غم

اگر سنان ستم از تو ستم
در کعبه پا در ستم از تو ستم
اگر شمشیر در ستم از تو ستم
خدا یا هر چه ستم از تو ستم

اگر مقرر در کلام تو هستم
در مقرر خود در بندم
اگر با بر ستم و سر سبقت کار
خدا یا هر چه ستم از تو ستم

اگر در کلام تو ستم از تو ستم
اگر در کلام تو ستم از تو ستم
اگر در کلام تو ستم از تو ستم
اگر در کلام تو ستم از تو ستم

در جهان مانده هم از غم دل کسار
عمر من در باغ رنیا بیدار
بهر نور دیده ستم ز باغ ز کسار
در کشتن جهان مانده هم از غم دل کسار

اگر در کلام تو ستم از تو ستم
اگر در کلام تو ستم از تو ستم
اگر در کلام تو ستم از تو ستم
اگر در کلام تو ستم از تو ستم

اگر ز شمشیر خوش از خنده انعام
مهر من بر منی کرد بخوام
حیرت چه بدو ال عصمت کوشه
غفران ز بر سر از خنده انعام



3/11/12
2